



ای



منطق الطير ١٧٣



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب منطق الطیر عطار	
مؤلف	مترجم
شماره قفسه	١٥٢
١٢٨٩١	
جمهوری اسلامی ایران	
سازمان اسناد و کتابخانه ملی	

١٧٣

١٢٨٩١

منطق الطير

عطار

ابوالکاسم بن اسحاق

سده ١٢

نسخه

ص ١٥٦

منطق الطير ۱۷۳



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب منطق الطیر عطار	
مؤلف	۱۵۴
مترجم	شماره قفسه
شماره ثبت کتاب	۱۶۷۹۱

۱۷۳

۱۲۸۹۱

منطق الطیر

عطار

ابوالکاسم بن لاجوردی

سده ۱۲

تتلیق

ص ۱۵۶



١٢٨٩١

$\frac{1}{39/5}$   
١٥٢

٧١٨٧



١٧٣

$\frac{173}{12891}$

منطق الطير

عطار  
ابوالكاسم بن لاجين

سنة ١٢

تتليق  
ص ١٥٩



بسم الله الرحمن الرحيم

آفرین بان و شکرین پاک را	اگر جان بخشیده ای جان شک را
عرش را بر باد بیا و فلاد	شکایت را بر باد بیا و یاد
آسمان را بر زبردستی چو اشت	شک را بر نیت پستی چو اشت
آن کی بخشش با و ام داد	و آن کی راه آب آرام داد
آسمان چون خیمه بر پای کرد	پستون کرد و ز غیش بکار کرد
کرد و بخشش روز به شب بچشم	و ز و حرف آورد نه طارم دید
هر روز این را بخشش شد چو اشت	با ملک هر شب در تخته مهر چو اشت
و ام تن را محنت احوال کرد	مغ جان را خاک در و خاک کرد
در آید بخشش از غایت غیش	اگر بر او فرو ده کرد از چشم غیش

بسم الله الرحمن الرحيم

بهر روز از تشنگی آب شک کرد	سنگ را با قوت و خون شک کرد
که بر آتش و او و هم کس	تا بر بختی او آتش بدست سر
گاه کل در روی تشنگی دست کرد	گاه کل در روی در یبسته کرد
بیم پشه بر سر و بوشن کشت	در سرا و پا رمد ساش بدشت
مخوابی را بکشت و ام کرد	سدری لم را در او آرام کرد
تخته موریرا که چون بوی سر	کرد او را پیمان هم کس
خفت او لا و همش بیا و	طوسین بی رحمت طاش بیا و
سوزنی چون دید با بیسی هم	بخیه بر زده او بختش لاجرم
کوهر از لاله خان آلوده کرد	کنسید نیلوفر آرد و ده کرد
بار و باره خاک را در خون کشت	تا حقیق و مس از او پروان کشت
و چو بخشش روز و شب چو شد	سود و چنانی عود بر خاک راه
سبب این بیهای شیان از بود	کی بود بی عده سپهر را و بود
روز از مهرش سینه افروخته	شب ز مهرش در سیاهی سوخته
طوطی را طوق از زلف ساخته	به جوی را بک و بر سر ساخته





عرش بر آفتاب عالم بر جوت  
 بگذر از آب و هوا جمله خسته است  
 عرش و یلم جز طبعی پیش نیست  
 اوست و بس جمله اسی پیش  
 در مکر کین عالم و آن یلم اوست  
 میش غیر از او اگر هست آنم اوست  
 در غلط بود که میسند یکیت  
 چون همه اوست این غلط که چون  
 در غلط افتاد آن اول را بود  
 وین نظر خود و مخطس را بود  
 ای در این بچکس را نیست تب  
 دید با کور زمین را آفتاب  
 جز و کل بر تان ذات یک اوست  
 عرش و فرش قطع شد که اوست  
 جمله کلمات است اما مختلف  
 جمله کجرف و عبارت مختلف  
 مرد چنانکه باشد شمس  
 تا شمس شاد و در بر لب  
 که چینی آن خود را کم کف  
 جمله او پنی و خود را کم کنی  
 جلگی دارند این دامن پست  
 عذری آرد و می جو نیست  
 ای ز سپانی خود بس پدید  
 جمله عالم تو فی کس با پدید  
 بان همان در جسم تو در میان  
 ای همان اندر همان ای جان بود  
 ای ز جمله پیش و ای پیش از همه  
 جمله از خود و دیدی خویش از همه  
 بهم تو پاسبان و عرس  
 سوی تو چون راه یابد بچکس

عقل و جان را کرد و دست را بست  
 و ز غایت بچکس کا ه میت  
 که چه در جان کج بچکس تو می  
 بشکاید ابرق و جانم تو می  
 جمله ب نهار گشت بی نشان  
 ای چار خاک را هست بی نشان  
 عقل اگر از تو و جو وی بسرد  
 یک بر کر زه بکنت کی بود  
 هم تو می با وید و رستی تمام  
 دستهای فروستی تمام  
 ای ورون جان و پیرون جان  
 هر چه گویم آن همه ایتم تو می  
 ای خرد گشته در کا ه تو  
 عقل را سر رشته کم در راه تو  
 جمله لم تو پسندم عیان  
 و ز تو در عالم نمی فهم نشان  
 هر کی از تو نشانی داده باز  
 خود نشانی ای دانی راز  
 آفتاب از شوق تو رفته رفته  
 حلقه زلف نهد هر شب بکوش  
 نه زمین هم وید هر کر کرد تو  
 هر چه بر سر خاک کرد از دور تو  
 که چه چندین چشم کردون باز کرد  
 هم نید از راه تو یک زار کرد  
 لاله نیز از مهر تو بکند احسنه  
 هر شب راجعت پیر اندخته  
 بجز جوشش سر انداز حق  
 دامن زلفش لب باز حق  
 که هر احد عجب در ره نماند  
 پای در کل تا کس که نماند

بش از شوق تو چون تشنه باشد  
 پای برایش چنان سرکش شده  
 آب را مانند آبی در جگر  
 بشش از شوق بگذشته ز سر  
 باد پی تو پی سر و پا آن  
 خاک در کف باد پا آن  
 خاک در کوی تو بر در مایه است  
 خاک ری خاک بر سر مایه است  
 چند کویم چون نیای صفت  
 چون کنم چون من ندارم صفت  
 که تو ایدل طبعی در راه رو  
 بیک از پیش و پس کار رو  
 هست با هر ذره در کای دگر  
 پس هر ذره بدو رای دگر  
 تو چه دانی تا که این ره روی  
 و ز که این ره بدان در که روی  
 از زمان که راهمان چو نی نیست  
 و از زمان که راهمان چو نی نیست  
 که عیان چو نی خسان آنکه بود  
 و زمان چو نی عیان آنکه بود  
 در هم چو نی چه چون است آن  
 از زمان از هر دو پروان است آن  
 آنکه وی کم ز خود چیزی جوی  
 هر چه که می باشد بپذیری جوی  
 آنچه گوئی آنچه جوی آن نوی  
 خویشش شناس صد چندان نوی  
 با تو به شناس او را نه بخود  
 راه از او خیزد و نه از خود  
 و صفان را وصف و دروغ و بیش  
 لایق هر مرد و هر نام و بیش

جز از او بشیره شد و در معش  
 کونه در شرح آید و نه در معش  
 قسم خلق از وی خیالی نیست  
 ز او خبر و اون محلی نیست  
 که بنایت یک و کر بکشته اند  
 هر چه زو کشته اند از خود کشته اند  
 بر تر از علم است و پروان نشان  
 زانکه در قدوسی است او نی نشان  
 زو نشان جز نی نی کس نیست  
 چاره راجع نیست فی کس نیست  
 بیکس را در نوعی و چو وی  
 زو فی نیست جز الا الهی  
 ذره اندر و یکیتی و هم است  
 هر چه که فی نیست آن هم است  
 پیش او از کسی است که او است  
 کی رسد جان کی بهم که او است  
 صد هزاران نور از جان بر تو است  
 هر چه خواهی کشت او زان بر تو است  
 تحمل در کج و صفت را و بیش  
 جان کس را نمی یکد آنکه بیش  
 عقل در سودای او خیران باشد  
 جان بجز آنکه است برودان باشد  
 است جان سرشته در کار او  
 دل بیکر خواهی شده در کار او  
 در کس پندین جیس بچویش  
 آنکه نابد کار چو در جیس  
 در بیش عقل و جان فروتوش  
 عقل بر آن کشته و جان بهوش  
 چون خبر از او پنا و ز رسل  
 بیکس را ز هر بهوش بکل



جمله عجز روی بر خاک آمدند در خطاب ما عرفانک آمدند  
 من که باشم تا زخم لاف کشی او شناخت اورا که جز با او نش  
 چون جز او در هر دو عالم کشی با که باز من این هو این بوس  
 هست دریا و در این راه من چون توندانی این سخن شش رخ زن  
 هر که او آن کو هر دو دریا نیست لاشد و آتش آن جز لایق نیست  
 هر چه آن موصوف شده اند کی بود با من آن کشش بمان کی بود  
 آن کو چون در شرت ناید و دم مرن چون در جارت ناید و  
 نه اشارت میزیر و نه سپن نیکی زو علم دارد نه نشان  
 تو بیش اصلاح کمال می پس روز خود کم شو کمال می پس  
 تو در او کم شو طول این کی بود هر چه آن و فضل این کی بود  
 در یکی روز او دو کی می نوی شد یکدل و یک قبله و یک روی پیش

**در شرف و رتبه شایسته**

ای خلیفه ز او نه بی معرفت باید ر شوم سمع و معرفت  
 هر چه آورد از عدم حق در وجه جمله افی ده پیشش در وجود  
 چون سید آخر با دم فخرش در پس مد پروه بود از غیرش

کشت ای آدم تو بحر جو پیش سجدند عجب تو مسجد و پیش  
 بافت فقر تو رستی ایمنی تو کردی از وجود کس غنی  
 بحر سجده در تو بنو و مقتدی را که تو بر پاک سجده اوری  
 آن کی که سجده او سرتیافت سخ و ملعون کشت این سر در پیش  
 چون سیه کشت کشت ای خلیفه ضایع کمدار و کار من نیاز  
 حق کی کشش ای ملعون اه هم خلیفه است آدم و هم پادشاه  
 باش پیش روی او امروز تو بعد از آن خوا پسندش پیش تو  
 جزو کل شد چون فرو شد بک کشت روزین عیب تر علم  
 جان بندی داشت تن پستی نک جمع شد خاک پست و جان پاک  
 یک کس داشت نشد زار و ادو میث کار هر کدانی کار او  
 فی به انیتیم و فی بشا حیتیم نه نانی نیز دل پر د حیتیم  
 چند گویم جز نحوشتی راه میث ز کس راز هر و یک لایق  
 اگر انداز روی این دریا بی یک اگر میث از فقرش کسی  
 کج در فقر است کشتی چون علم بکن آخر این علم بند جسم  
 کجایی چون علم از پیشش بان شود پد اپ جسم از پیشش

بعد از آن جانت ظلم و یکر است  
 در ته این بحر بی پایان بسی  
 همچنین میر و ز پایش میر  
 ست عالم ذره از قدرتش  
 در چنین بحری که بحر اعظم است  
 یک کوه این بحر اعظم را بدان  
 کرمانه عالم و یک ذره بس  
 کس چه داند تا در این بحر عیق  
 جان و عقل و دین و دل درجا  
 لب بدور از عرش و از گری پس  
 عقل تو چون از سر سوئی جوش  
 کس نداند که یک ذره تمام  
 جز بر سی چند کوفی و بدم

**افراعتی راف بحیر قاف**

چیست کردن سر کون پایدار  
 در راه او پادشاه کم کرده  
 پتقاری و ایما بر یک قرار  
 پرده در پرده در پرده

بج

چرخ میخوابد که این سب پی برد  
 آن بسر کردانی این را کی برد  
 مل و عقد این چنین سلطان  
 کی توان کردن بسر کردانی  
 هیچ بجز سرگشته و پی کرده است  
 او چه داند تا درون پرده است  
 او که چندین سال و مد سرگشته است  
 بی سرو وجهی که این در گشته است  
 می نداند در درون پرده راز  
 کی شود و بر چون تو بی این پرده راز  
 کار عالم حیرت است و عبرت است  
 حیرت اندر حیرت اندر حیرت است  
 هر زمان این راه چپان تر است  
 خلق هر ساعت در او حیران تر است  
 هیچ دانی را بر و چون وید  
 هر که افروزن و ش فرزون وید  
 منایت کر کن روی و آشتی  
 چقدر و صرا و شاری و آشتی  
 کار کاتبی بس عجیب وید  
 جلدرادر خوش غایب وید  
 بل بکه خوش کس را راه است  
 ذره از ذره آگاه است  
 پیش دانی که رو بین آمده  
 کاه و سپکا از پی این آمده  
 بان خود را این حیرت هستند  
 همه بان نزد حیرت هستند  
 در کمال که بر آدم چه وقت  
 عمر با وی در آن نام چه وقت  
 باز بس که خج را غرق بکار  
 تا چه دید از کافران سالی هزار



باز از بسیم که پیدل شده  
 بنشین و تیش ترل شده  
 باز اسبیل این سوکار  
 که چنان قربان شده در کوئی  
 باز بریتوب سرگردان کو  
 چشم کرده در سرکار هر  
 باز بوست را کرده و دی  
 بنده کی و چاره زندان بری  
 باز ایو بست کش را کو  
 کرده در بیت کرمان جان بر  
 باز برتوب را که گشته راه  
 آواز نه با جی پند کا  
 باز سوسی را که از غار ص  
 او به فرخوش شده در باجی  
 باز او و زره که را کو  
 سوم کرده آهین از خضر  
 باز بسکر که این خدیو  
 کلب پی جیاد چون بگوشه  
 باز او که در پرچش شده  
 آواز بر فرخش زنده خوش شده  
 باز صبی را که از پای دار  
 چون بگشت او از جودان پند  
 باز بگوهر سپهر  
 چه جادو روید از کاشانی  
 باز یکی را که در پیش  
 راه سر بریده در دشتی پیش  
 تو چنان دانی که این  
 که کز چیز ترک جان بود  
 چشم که به جان و کرشمه  
 آن کی که شایسته شمرده

گشته تیرت شد یک کی  
 می خاتم پاره و جری رگی  
 ای خرد و راه تو طشیر  
 کم شده در جستجویش خل پر  
 در چنان دانی من ای کی  
 در رسم و رکنه تو آتش کی  
 نه تو در علم آبی و نه در بیان  
 فی زبان و سوت رسود بیان  
 نه ز نوی بر کت سویی بد  
 نه از فرقت زبان و دی بد

**مثنوی اول**

می نه ای چنایت بر کت  
 چون تو پی چیده و خایت بر کت  
 چوین ز چنایت سبزی  
 چون بسایه که ماندگی  
 ای طشیر چنان دانی  
 تو بایر پاره چنان دانی  
 پر و بر یک آفر و جانم سوز  
 چش از این و پر و چنانم سوز  
 کم شد در بر جبرست ناکان  
 زین سرکشگی از دم زبان  
 در میان بگر خون مانده  
 در و درون پر و پروان مانده  
 بنده در این بزم محرم دار  
 تو در کشتی می سر و قورار  
 عشق کله بگوش سرنا پاکی  
 که کز می دست من ای دانی  
 بیلم آلوده است در چو دو کی  
 من نه ام طاق آلوده کی

پادشاه این کوکی پاکم بکن  
غنی شد از تو این ترخو  
مرد و ام من بر دم پر و کشته  
ممن و کافر چون قشقه اند  
کشتن فی آن بود سر کشتی  
پادشاه اول بکن رفته ام  
کشتن با شایم روز دشت  
چون چنین با یکدگر میایم  
چه بودی سخی پاسبان  
با دل پر و رو و جان پر  
گردن خویش بر کویم ترا  
بر سر من نه از کوه که آید  
بر کوه کوی خودت باشد  
نیمه فایده بستم بتر  
چون که در اینک جسم آورد  
پادشاه در تو نم کشت و خاکم بکن  
از تو بیکه دیدم از خوش  
نزد و گردان با نم و جان بیکه  
با حد کشته یا بر کشته اند  
در برانی آن بود بر کشتی  
پای نام سر چون خاک کشته ام  
بکشتن فرغ به شید از آب  
تو چه خوشیدی و چون یادم  
که بر ای حق این بسیار کان  
نیشته افت انگشت بیاد من  
کم نیشتم تا بگویم ترا  
دو قدم و کوه چه بکا آید  
تو کم کشت و زود بزار شد  
بگو و بگیری یکی از حد بزار  
پادشاه می چون تو کشتی

میلاد

حکایت

خو رو میاری چکه کشته باز  
اوستش بر دست بستار  
شد کشتن از تو ند بر کشتش  
پادشاه و او اسف بکش  
چون پادشاه و با شایع از کان  
ویدان و کشته را بر دست کان  
کشت این ش که و او ای کس  
کشت این ش جیات و او پس  
مرد چون بشید آن پنج نام  
کشت بر شاد تر کشتن مردم  
زاکه سر و می کمان کشت  
سوی او با شایع شوان بر دست  
میش از نان خوار جان این  
من بگو نمون تو سر زیم بستن

نکات

نات به سر برام آورده ام  
نات تو بر خوان تو میخورد و ام  
چون کسی من بشکند آن کسی  
حق که اری بیکه تن گس می  
چون تو بگو چه و داری صد بزار  
نات تو بهار خودم حق که اری  
یا آنه العین در اندام  
فرق خون بر شک کشتی اندام  
دست من بر گیر صدرا ای کس  
دست بر سر من دارم چون کس  
ای گناه امروزه در تو من  
سویستم پندین چه حجابی منون



در فضیلت آب

نی از فضل نبشته نویسد کس  
هر که آتش میشت دل بدو تو  
آتش در دلم ده ای دران  
کز کافران و دین داران  
یارب آگاهی زیاری من  
و خمر از بدش دوری من  
پای من در این نام تو پیش  
لذت تو بسایم  
دردم کم شده در سایه  
مبادام زان حضرت چون من  
تا که زان دره کشیده من  
پس بدون آیم زان دره کشیده  
تا نیاید بر این جان که بود  
چون بر آید جان خدام بر کوش

نغمه از تشویر تو آید پیش  
من خفت صد گناه اگر پیش  
پادشاه درین سبک من  
چون دستم خفا کردم پیش  
چشم من گوی نگریه اشک  
نات کریمه کردم و ام  
من کن دو چشم من  
سبای خویش و جان تو  
نیم جزو من تو من  
بخت تو سوی دل پر تو من  
من که بشم تا کسی با من ترا  
کی تو ام گشت بندوی تو  
سندوی جان بر میان و اندر تو  
بندوی جان را معوشش تو  
کریمه دست چون تیر تو

و غرض

چون زمین خالی باشد جای تن  
روی اندازم که سر بر کنی  
گرتو بر رسم نباشی و ای من  
میتوانی کرد اگر خواهی کنی

درخت جالبه سوله

خواجه و بنیادین کج و فدا  
عقد بر سر دود عالم مصطفی  
اقبال شمع و آبی یقین  
نور عالم هست معالین  
جان پاکان خاک بدان کجاست  
جان را کن ترشیش خاک او  
خواجگ کوین و سلطان بید  
اقبال جان و ایان بید  
محابب معراج و صد کانیات  
سایه حق نور بر شیشه صفات  
برود عالم بسته بر شرک او  
حش و کرسی قبله کاه خاک او  
پیشای این جهان و آن جهان  
تقدای شکار و بنان  
مترین و سترین اینها  
رنگای حبیب و او بنیاد  
بر شد اسلام و دوی سبیل  
محقق است امام جزو و کل  
عزیز که هر چه گویم پیش بود  
در صدمه از هر کس پیش بود  
خویشتر از او باطن خاکست  
انگاز هست کردار گشت  
برود و کیتی از هر پیشتر پیش  
عش نیز انام و ارم پیش

پیش بنم آید از هر چه بود  
پیش بنم آید از هر چه بود  
بود و نبود و همه تحت بود  
بود و نبود و همه تحت بود  
حق چو دید آن نور طلق در صفا  
بر خویش کن پاک با ناز و بر  
ترشیش را چرا و صفه و بشت  
پیش اول شد چو از پیش  
بعد از آن نور عالم مصطفی  
یک علم از نور کیش عالم  
چون شد آن نور چشم شکار  
فرمانا مشاوه بود اندر وجود  
سازم بود پیشتر صفات  
انگاز نور آن در بای در  
حق بدشت آن نور در بون صفا  
پاک چو بدی حقیقت ناکلی  
کلیت چو آن نور روی هر روز  
خلق عالم از طیش در دود  
عمل سعادت و سعادت بود  
آزید از نور اوسته که نور  
براه هر چه از انفسریه  
پاک و امن ناز و سو جویش  
بود نور پاک او بی شکست  
گشت ترش و کرسی و لوح قلم  
یک علم از بیت سواد و هست  
در جود اقبال پیش کرد کار  
عزیز اندر کجاست سواد بود  
در شد بود بهم عمری تمام  
فرشست بر جلالت ناز  
در جود هر چه ناز و بر کار  
پاک و آن نور را ناکلی  
پیش روی و ناز از نور و ناز





دوستی را در پناه بر عتقش  
 زنده کی داد و خبر رفتش  
 گریه در شب سوی حشمتش  
 سر کلایه و ناله در میان  
 بود از غم و شرف ز فقیهین  
 غل پی غل او در غایتین  
 هم نامی بسته کن بی باق  
 هم ز کل کل کن بی پیش  
 خرم در سبیل معراج  
 اجات مویدین از وراج  
 بنایش پس بر بند پیش  
 جان بخش بر زار پناه  
 حق تالی از کمال جستم  
 برده در تو پناه و در جیش  
 سکنی زوی قدری پیش  
 سپارین الله غلت پیش  
 قله کشته خاک او در پیش  
 رخ منور آمد در پیش  
 لبش و شد سر کوفی بان  
 است او جیسترین آفتان  
 کرده عاقل شک و در پیش  
 قهر آب و دانش بر دال  
 او از شکست او پیش  
 مهر از فانی از پیش  
 در میان گفت و نشیبه  
 و شسته صبر و استیلا  
 کشته در نیز اهل او زبون  
 و جو نیز عشق فی کل نهدون  
 کعبه ز و شرف حیات پیش  
 کشت این بر که در وی دایا

بر سیل از دست و نه زود  
 در لیس و چینه زان شد کار  
 خاک در جانش کوز پر پیش  
 سجده گشت و غم و ری نیش  
 سر لیلیه از چون کوه چنان  
 حق آمد کوز و جستر بر خون  
 باز در بار آمد پیش  
 نکستی یا حیرت کشت  
 زان شد آمد چون بنید خور  
 می ناله و بر یک جان نوبه  
 عقل در غفلت و پیش  
 علم نزار و آگاه پیش  
 چون بکشت حشمت باز پیش  
 پر بوز و در کعبه سپهر پیش  
 چون شود سیح با نش پیش  
 سوس از دشت شود و پیش  
 دشت سوس بر باد آن پیش  
 دفع ایلین پیش از تن پیش  
 چون نرو کی شد در پیش  
 کشت وادی حدس غریب  
 باز و برین پیش از و پیش  
 میشد آواز و بیلان پیش  
 سوس مران اگر چه بود شاه  
 هم نبود و کجاست ایلین  
 این عاقبت چن که هر طبع  
 کرد حق با پاک در کاه  
 پاکش کرد و کرد و پیش  
 ایلین و پیش و پیش



سوی شران و آن قیام بدید  
 کشت یارب است و کن  
 که پادشاه است این چشم  
 لاجرم چون ترک آن نوت کند  
 بر زمین آید ز چه دم آسمان  
 سندی و شید سحر نامه  
 او سلطان و خلیف او  
 چون ترک آید بر سرش  
 چون جان از بوی او بگشت  
 چیت کون آن تشنه و یاد  
 چون نبرد شد آن دردی  
 آنان بستاند پادشاه  
 که وقت آمد پس آمد  
 و صف او در گشت چون پیر  
 و خلیف او هم من و آل  
 یا که از این چشم ن قریب بدید  
 هر خلیف مستعد کن  
 یک با یکی یافت آن حال تمام  
 فقر برودین او دعوت کند  
 روی بر گشت نه جان بدین  
 زان پیشه نام کوش که کاک  
 دوست و ایم شاه و خلیف او  
 که خالی با کمرش در برش  
 بر درازش کتب نگاشته  
 تا بچوب و سنگ غرق کار  
 تاو خا خا خا و در و در  
 آن ستمون از فرقتش بگوشد  
 تا بجای هر دو نه نام  
 چون مرقا ز نو نشدیم بر  
 که تو و او و او من و آل او

و صف او ایق این گشت  
 ایضا و صف او میران شده  
 ای خلیف خسته دانه آفتاب  
 مرد و گیتی گرد خاکست  
 هر برآور از عیبت می گیم  
 لی کسی را نیز خندین خرد  
 مابق و لایق یک نام توی  
 از پس نه هم نیاید بشک  
 جلد باین تو بنده از پس  
 هم پس نام یعنی نام توت  
 علی سبد خود نه تو توت  
 و صف او خالق عالم بسست  
 سرش نشان نیز سر گردان شده  
 کز نه کار فرمای عتاب  
 در یکی خشت کی جایی است  
 پس از و گشت پای در صمیم  
 فی کسی در کرم او هرگز رسم  
 هم پس هم پیش در عالم توی  
 چون پادشاه پیش پیش تو یکی  
 هرگز نیست ایضا از پیش  
 تا به شرح تو و احکام توت  
 خوشد شرح به در شرح تو

در باب شصت

یا رسول الله پس در امام  
 لیکن از کسری می درین  
 بیگانه می من مستعد از کس  
 یا و برکت خاک بر سر اندام  
 من ندادم و در و در من خرد  
 یا و کار من عیان کن

که چو خلیج کرد و مغمور گناه  
 تو چه کردی در این اقیانوس  
 که ز آفتابین بواتری مرا  
 هست از آفتاب و آوری مرا  
 در روزی که شست و در صدام  
 تا شغفت هوا و باشی که کم  
 از دست که یک شغفت وید  
 صحبت را هر حاجت وید  
 ای شغفت هوا شستی تیر وید  
 لطف کن شغفت شغفت بر فرد  
 تا چه پرو از میان صبح تو  
 پر زمان آیم پیش شغفت تو  
 هر یک شغفت تو به بند آنگاه  
 جان بطول وید پرو انداز  
 وید ز با زلفت می بویست  
 هر دو عالم را در صفای بویست  
 و آرو می در دل من میشت  
 نور جانم افلاک چه میشت  
 بر درت جان در میان و کم  
 که هر تن ز جان و ارم که  
 هر که کان از زبان میانه نم  
 در دست از قهر جان میانه نم  
 زان شدم از قهر جان که پیشان  
 که تو هر جان من و از دشتان  
 تا نشانی از تو جان من تو  
 بی نشان شد این نشان من تو  
 ما بستم بستی ای جان که  
 که در غمتی کنی بر من غمت  
 زان نشان و بی نشان آیم  
 بی نشانی جان و بی آیم

وید

زین پنداره شرک و پند  
 پاک کردی مرا ای پاک پند  
 از کز رویم کردی بی پند  
 حق بنامی من و آری نگاه  
 غفلت را تو نسیم غرق شده  
 که من آید به طافه شده  
 چشم آن دارم کزین بی پند  
 دست من گیر می و از آری پند

**حکایت**

آوری را فضل و آب و فغان  
 جان با در درت و آب فغان  
 و شیر غلض میزد و دست و پا  
 آب بر کوشش آبانی آب  
 خواست شد در نای او بر کاش  
 شد سوی هر آب و عالی در  
 آب دشت از نای غلض میزد  
 بر سر آن آب از غلض میزد  
 او شش و دست و از او گرفت  
 شیر او شش جان او گرفت  
 ای بخت و او هر دو دران  
 دست من غرق کرد آب کران  
 چون دران کرد آب میرت و قیم  
 پیش نای آب میرت و قیم  
 نامه هر که در آن چو آن غلض و آب  
 دست و پا بی میرت از غلض و آب  
 آن غلض می شقی غلض را  
 از کرم در غرقه خود کن نگاه  
 و منی کن بر دل پر آب  
 بر کشتن از لطف و کرم پر آب





گشت از او سلام نه برده جان  
چون نفاق و کفر شد در دوزخ  
شعشعت بود اندر پیش بسج  
همگی را سایه بود پر شعشعت  
شمار چون سایه بود در دور  
چون کرمیست از سایه و دور  
چون سخن گفتی تبت بر زبانش  
آورد قلبی جسد کشتی عایش  
که زور و عشق جان میوه خشش  
که زلفش حق جان میوه خشش  
چون بی سدی که میوه زار  
گشت شعشعت تبت است این نگار

### در وصف جناب امام علی

خواجده حق شنوای و سپین  
که علم و بحر علم و قطبین  
ساقی کوثر اقام ریحانی  
بن تم مصطفی شیر ندی  
مرتضی و محبتی ز روح قبول  
خواجده حق و دانا و رسول  
قد با این ریسندگی آمده  
عاجب اسرار سلو فی آمده  
مستقیمی وین بستانا است  
شعی مطلق علی الاطلاق است  
چون علی از غیبهای و کیمیت  
مقل را در پیشش عشق کی نکمیت  
از دم صبی کسی که زنده است  
او دم و هست بریده که در است  
گشته اند که به صاحب قبول  
بششکنی و پیشش است رسول  
در پیشش بود کفایت صفت  
زان بر آوردی بد پناه صفت

گشت از او سلام نه برده جان  
چون نفاق و کفر شد در دوزخ  
شعشعت بود اندر پیش بسج  
همگی را سایه بود پر شعشعت  
شمار چون سایه بود در دور  
چون کرمیست از سایه و دور  
چون سخن گفتی تبت بر زبانش  
آورد قلبی جسد کشتی عایش  
که زور و عشق جان میوه خشش  
که زلفش حق جان میوه خشش  
چون بی سدی که میوه زار  
گشت شعشعت تبت است این نگار

### در وصف جناب امام علی

تا بدست که نور سلطان  
بل خداوند و در بر حق است  
انکه خرق بحر عرفان است  
رکن این شمعان عرفان است  
رفعی کان را بت بان کشت  
از امیر المومنین عثمان کشت  
روفتی کان عرصه که پیش است  
از دل پر نور و نورین است  
بوست ثانی قبول صفت  
سجده توی و جاکان حسنا  
از چه پوسته زخم جسته بود  
هر بریده شعله آتش بود  
جان خود و کارشان باشد  
هم چو بیت و جان هم  
خسته و زخمی و شد پیشتر



کرید و چنانچه و شش آشکار  
که گشتی و شش آید می و کاش  
در جبهه آفاق سه می میشت  
در درون یکشت و محرم میشت

**در وصف اهل بیت**

ای که شرف لقب فامده  
و ای که در نفی و در حب فامده  
که تو لا اله الا الله و لا اله الا الله  
سپس چو اوم از لقب بیرفی  
و خلافت میل نمود و چسبید  
سپس کی بودی از بود بود  
سپس اگر بودی و در آن وقت  
برو و کرد می پس را پیش  
که بنو و نه بر و حق از حق  
شیخ واجب آید می بودی کوان  
شیخ را که ناپدید آید نه  
بیک و بیک را در آید نه  
که نیاید بکس این شیخ  
جلد را که بیک کن می حشیا  
در کشتی که بیک اصحاب رسول  
قدی پیغمبر که هستی قبول  
کشت بر یار پیغمبر و شش است  
بهترین قرنها قرنها من است  
بهترین خلق یاران منند  
قرنها و در ستادان منند  
بهترین چون زانو باشد بر  
کی توان کشتن متا اصحاب

که در

کی در آید که اصحاب رسول  
یادش می کشد می صفی  
احشیا جل شان که در شش  
بگو بر به اهل بیت سپهر کشت  
که کشتی منزلت بکین را کاش  
که کار می جری می که می کوه  
و چه پیسته می بر آید بیک  
سپس و صدق اگر جایز می  
در حسرت که پس بودی فزاید  
و ای که صدق می در آید  
دل و دشر کرد و جان بر شش  
انکه در بد ادب و ادب  
چون پیوسته نبیند از پیش پس  
ماحق اودا کی تو انکه کشت  
از کاش می که بوشش می  
در میان شش چون بر جسته  
شبی در شهر و در جسته

بود هر روزی که در پیش من  
 سر که بودی با من در خانه  
 یک بودی که گنجی بر سرش  
 بر کشتی چو شمشاد است  
 شمشاد اول ز غور بروشتی  
 با ناله گشت آن صاحب نظر  
 که کسی آن چوب در روغن  
 که غلاف بر خط می شد  
 چون نه بدست و او شمشاد  
 ز کوزه ایان شایسته گشت  
 که کاشی خشت و کاشی گشت  
 کی غلاف بر هوا میزد  
 شد حق از غلام و ایام  
 که غلبه بکنی از بس وین  
 را که ای جاسوس حق با من

بر تو که این خاک را کی آید  
 که کسی پیشان غلافش بپوش  
 پیشان آن که جان در تن بود  
 زین غلت صد آتش افروز  
 صد آتش که ز آتش بستی  
 صد آتش که ز آتش بستی  
 چو مسر پیش او پس آید  
 این غلاف که در تیرای بودی  
 چون ایس این حرف بشود و غیر  
 تو چو کن هر که خواهی ز راه  
 چون غلاف خواستند بدین  
 جو گشت شمشاد می شود  
 صد در که در صدی کرد  
 که تویی چو مسر از فرمان  
 چون شمشادین چو حکم غلام  
 چو که آن به بخت آزار از قضا  
 که آن رخسار بر سر رفتی

حکایت

حکایت



مرقنی را مشرعی که اندیش  
 شربت آرد و سخت کمر  
 شربتش برود نکش میشنم  
 مرقنی کش بختی که کلاه  
 من می نهاد می پای او بس  
 مرقنی را چون بکش از ترش  
 برده و چون ششش چنید بود  
 که چندی شش غم و شن بود  
 ایسان آرد و بسان را که کلاه  
 چنه کوئی مرقنی معلوم بود  
 چون می شمرق بخت و نایب

**حکایت**

مصلحتی بانی شد و اندر راه  
 رفت مردی باز آمد نشسته  
 کش پنداری زهر و کار و نیش  
 مرقنی کشا بیک سوار خورش

چاه چون بشنید آن نابشر ناله  
 اگر در خانه چنین شوری بود  
 در قفس سینه جان تو جوش  
 مرقنی را بیکتی بر خود قیاس  
 ایچن من مشرق کارست او  
 کرچه تو پر کشیده بودی مرقنی  
 که با حق بود و صدیق غیب  
 چن جبه حسیل ام الما بین  
 اگر چه چون بدیدن بیک بود  
 اگر که بد مشر تو اند بیک کرد  
 ای هر تو بی نشانی از علی  
 تو ز عشق و جان نویشی برادر  
 از سما به کشیدی کشیده کمی  
 نه چو من بسیم با شمش کشیده  
 نه جبه که پان فدا و بخت

لاجرم چون نون شده و بخت ناله  
 در دوش کی گینه سوری بود  
 مرقنی را جان چنید و جوش  
 کی که در حق عشق بود آن بخت ناله  
 که خن لالت تو پزارست او  
 چک بختی پیش حسیل مصلحت  
 چه برق بودن کردی صلب  
 چون ز بر نوال دیدن بیک بین  
 فتح کرد و تقویم را جبه بر نور  
 ناله او سوی یکی بیک کرد  
 بین و لام و یاد بانی از علی  
 او شسته ناله صد بان شمار  
 مید کرد حشم تو ای بی  
 ناله شد بر چشم من با کشیده  
 آن تو فنی نهاد بخت ای علی

# حکایت

خود بر یک با یک دروغی بل  
 خون روان شد زو چو چید  
 که شود در پای غارت گشت  
 آنگاه بدوست ناری شکار  
 خود چنان بود پیشان توین  
 از زانست لب پستان تیره  
 در فضولی سبکی یواکی  
 که علی بود و کرمه بقی بود  
 چون بوی غارتش بر خطه  
 کرد جان تو پیشتر حدیث ر  
 پیش از غارت صید تو حبس  
 هر دو جان زان او شده  
 و تعجب کن که این نمرود  
 که هستی و این نمرود آن

باقی در یک مدح و بداد  
 چنان یکشت الله الهه  
 حب و بغض است با نه در دست  
 زان تصرف در پیش چرخ  
 چند خواهی بود سیر آن  
 در زان تو صحت چشیده اند  
 کسی بروی گزاف و در کاه  
 جان هر یک غرقه تحقیق بود  
 شتاب بر زهرش زشتی  
 آید از جان آن سدر کجا  
 هم زهر جان در زشت جان  
 جان فشان در پستان  
 هر دو جان که زنده جان  
 که ترا خود در این دنیا آید

پیشان با پشت فی شبه کبر  
 تو علی دانی و بگر ای پسر  
 نور با کن بر سیر این دانه  
 و نه یک زن بود کوه مردود  
 در دو نیم غرق ناز حشده  
 از فصلی رسته مستغرق شده  
 از یکی پرسیده ای صاحب قبول  
 تو به سبکی در صحت قبول  
 کشت من از حق نیستم پسر  
 کی تو غم داد از باران پسر  
 که در حق جان و دل کمالی  
 بکف بر روی مردم واری  
 آن نه من بودم که در سجده  
 زار و چشم شکسته اندری  
 بر زمین نغمه روان شد انهم  
 من خون خویش بودم پسر  
 آنگاه در این چنین دردی بود  
 کی دل کار زن هر وی بود  
 چون بنو دم تا بنو دم تو شدی  
 و یکدیگر کی شناسم از مجلس  
 و در این راه خدا فی قبول  
 دست کن که تا از این تو قبول  
 از شهر او تا باک شده  
 و گفت تا کی در این دغا کش  
 چون گفت تا کی من از خاک کو  
 جلد را پاکیزه و آن پاک کو





دیو را وقتی که در زندان کنی ایسلان قصدش در دانی

### خطبات

خبر خدای بوسه بوسی مست خیر و سبب تبار زن در سرش  
گره از زبان مرد و سبب تبارش من سبب تبار غلت بر سپاس  
جو سوسی دیده آتش زور لاجرم سبب بر کوی طرد  
سبب ز فرعون بیبی و در شو هم میت است ای و مرد و طرد شو  
پس کلام بی زبان و بی تبارش هم که چست و بشو و بشو و بشو

### خطبات

مرحبا ای طوطی طوطی نشین مدد در پوشیده طوطی نشین  
طوطی نشین ز برای و طوطی نشین مدد از بجهر بستی و خست  
چون نیل کنس که از در و درت درخشند که در و درت  
سر زین فرو و کاس چون قلم چون نیل اند و در آتشند قلم  
چون شدی از دشت فرو پاک مدد پوشی را نشین و پوشی پاک

طوطی

### خطبات

خبر خدای بک خیران در خرم درخش خوشی در کوی غریب خرم  
قصد در شیوه این را در دنیا عطف در سندان و در زندان  
کرد و خود در جرم که از از تبارت تبار و ن آید و نسک تبارت  
چون سلم تبارت پنی جوان جوی شیر و آب بکین بی در دنیا  
تبارت سیران که مصالح بادت تبارت تبار مصالح بادت

### خطبات

مرحبا ای شه از تیر چشم خند خدای بود و شیر چشم  
نار عشق نازل بر پای بند آید آن نامه را کنای بند  
عسل و در زدن اهل دل آیکی پنی اید را با ازل  
چون چوب بلیشکن مردود و در و درون غار و در و در و در  
چون نادر اندر قرار آید ترا صد در عالم یاد غار آید ترا

### خطبات



ز خدای در هیچ سجده است  
 و دیده بر لب حق خورشید است  
 چون هست عشق بشیبه ی بیان  
 از برای نفس هزار است  
 چون بی عشق کردار است  
 کی شود کار تو بی کردار است  
 عشق را همچون غریبی نیاید  
 پس چه میسوی جان فروز  
 مریه و زهره با کار ساز  
 تا عشق روح الله آید چنان

**خطاب لطیف**

مر سبای غنای بی باغ عشق  
 از کن خوش خوش در رویش  
 عشقش نایل از در و دل لعل  
 آگشت بر نفس صدفان  
 خلق را از کن ملت بر نهی  
 عشق را و وی بسوی بر کشی  
 چند نیوی غلام بر نشستم  
 بچو داد و آیین خود کن چه نوم  
 که شود این است چون نوم  
 تو بشوی در عشق چون و او و کرم

**خطاب طاری**

نه خدای تا بسجده است  
 سوختی از نسیم در شمع  
 ای

صحبت این بار در خوشی نشسته  
 و از بهشت عدن بهره بخش  
 بر گرفت صدف و جلی در راه  
 کردت از نه بهشت و کی  
 نام کرده ای باک آن در راه  
 کی شوی شایسته این سر راه  
 که نه می بایدت بن ازشت  
 است به پیش گیر و درشت

**خطاب لطیف**

مر سبای عشق در دود و دین  
 شیشه دل مشرق بجز نورین  
 ای بیان چاه طفت ما فن  
 بستای صبر است ما فن  
 ویش را این چاه طفتی بر  
 سر از او عشق را بی بر  
 چه بودت بگذر از زمانه  
 تا شوی در صحرای پادشاه  
 که چنین مکی سلم آیدت  
 یوسف صدف بن بدم آیدت

**خطاب لطیف**

نه خدای نسیمی و ساز آید  
 شاد و رخه شکل باز آید  
 شکل زانی که در خون آید  
 در عین صبر زمانه آید

ای شد سرشته ای نفس چند خدای دید به خویش  
سرکشان زینای به خواهر ناتوانی سود غرق شاد را  
کر بود از ما بجایست نهض سوس پش شوی در کج

**خطاب با ملحقه**

مرحبا ای فاش بخشای یمن تا که بر تو نشاند بش صحن  
چون بود غرق و غار کربت زب باشد پوفانی کربت  
از وجودت که بود موی بهیجا پوفانم ترا سزا به پای  
که در آتی و برون آتی زنده سوی هستی راه باید از خود  
چون خرد سوی صافیت آورد شراب زنده کایت آورد

**خطاب با شاهین**

نه خدای شاهین به پر از آند رفته سرکش سرنگون از آند  
سرکش چون سرنگونی مانده تن به چو غرق غرق غرق  
بسته مروار دینی آندی و جرم به رستی آندی

هم زویش هم زبستی در کدز پس کلاه از سر بگردان  
چون کرد و از و کیتی مایه دست و از ترنین کرد و بجای

**خطاب به پادشاه**

مرحبا ای مرغ زین پش شوی کرم شود در کار چون پیش دلی  
سر به در پیش آمد از کرمی بسوز زان غیش چشم و دل کی بد  
چون بودی به چشایه درازا تزلزل حق بهر لطف پیش آید ترا  
چون و دست شد و رفت سز حق غویش را و قف کن در کاف  
چون شوی در کار حق مرد غلام توانی حق بماند و استم

**مقاله به پادشاه در بیان مغان و ملوک و پادشاهان**

مجبی کردند مغان جهان آنچه بودند شکار و نهان  
چو کشند این زمان در کار دیشتی بی هیچ شهر از شهر  
چون بود کاتب به پادشاه پیش از این بی شاه بودن پیش  
یکدگر را شاید از یاری کس پادشاهی را طلب کاری کنیم



ز آنکه چون کشته بود بی پادشاه  
نظر و ترقیبی نماند در سپاه  
پس بمرد و جایگاہی آمد  
سر بر جویای شاهی آمد

### سخن گفتن همدیگر

چو پیشه دل پر شکار  
در میان جمع آمد تفرار  
عقل بود از طریقت در پیش  
افسری بود از حقیقت بر سرش  
تیر خنی بود از راه آمد  
از بد و از نیک آگاه آمد  
گشت ای رفیقان شمع بی بسجده  
هم برید حضرت و هم بیک جنب  
هم از حضرت بن خبر و از آمد  
هم از طفت صاحب سزایم  
ایک بس آمد و رفتا رهشت  
دور بود و گریسی سر شوت  
یکه ارم و عزم خود در گذار  
بیکس میشد پس چکار  
چون من از دم زخمتان لاجرم  
عقل را از انداز من لایزرم  
چون شوم شغول و دپادشاه  
هر کنم و روی باشد ای پادشاه  
آب جویم ز دم نوشین  
راز دادم بی از پیش من  
بایسلان و سخن پیش آمد  
لاجرم از نیل و پیش آمد

هر که غایب شد ز ملکش آمد  
ز نو رسید و گداز طلب  
من چه غایب شدم از دیوان  
کرد بر سوسن حکماری روان  
ز آنکه شکید از من کینش  
بدید بر آقا آمد نه در پس  
آمد آن بروم و باز آمد  
پیش او در پرده بس از آمد  
هر که از سطر سبب بر بود  
ز پیشش بر سر کار افسر بود  
هر که مذکور شد آمد بیک  
کی رسد در کار میراث غیر  
سال و در بجز و در گشته ام  
پای اندازد بهر گشته ام  
و ای دگر و دپادشاه  
عالی در حد و حدان ششم  
بایسلان و سفر با بود ام  
عرصه علم بی بود ام  
پادشاه خویش را نوشت ام  
لیک این کشته خبره شوید  
چون درم شاد و توانست ام  
و از بیدار گشت خود چو پیش  
در در و در و در و در و در  
هر که در روی با شتابان آمد  
در در و در و در و در و در  
بایسلان و سخن پیش آمد  
پای کو بان سر بران در گشته

با جرم هم عقل و هم جان سپرد نامه در معاش با چشم بزم نامه  
مسحوقی کمال او نه به بهس چنانچه جلال او نه به  
در کمالش از پیش روی نه به پیش از پشت پیش روی نه به  
فهم خلق در آن کمال و در آن حال است اگر به هر یک پیش جلال  
برخیانی کی توان بیند سپرد و تو بای که توانی نه سپرد  
صد هزاران سپرد که به به بود موی های و مای مو به بود  
بسکودر با بس که کوه بلند در به نه پنداری که راه کوه نه است  
نیز جوی باید این راه در شکوف زانکه راه دور است در به زرف نه  
روی انداد که حیران میرود در پیش که برین و نه  
گشتن با هم زانو کاری بود در نه او از بسین جاری بود  
جان به جانان کی آید کجا ر که تو جوی جان به جانان به در  
مردمی باید تمام این را در جان فشان باید این و نه  
دست به پیش از جان خود در آتوان گفتن که هستی هر کار  
جان به جانان به در هیچ چیز به مردمان به پیش جان به  
که کنی جانان را رو نموا نه صد هزاران به است آید پیش نه

ست مار با و شای خولف در پس که بی گشتن که نه  
نام او سیر مرغ و سلطان شور او با تو دیک و نه دور دور

در جرم خولف آرام او به نه به هر زبانی نام او  
صد هزاران پروه و در پیش هم ز نورده به نه خولف پیش

در و در عالم حسن از به که تو انداخت از روی به  
با او و او شای و مقلبت در کمال عذوبت نرق نه  
کس به نه ز خود به که نه که نه مثل و خرد به که نه

نه به در به خولف از او صد هزاران خولف سودانی  
و صیبت و چون کار به که نه مثل را سرایه او را که نه



کرتوتی برفت نامردوار  
بیکه جان جان کند مرقوم  
حکایت بیست و نهم

انداکی که رسید ای عجب  
در میان بینش و از روی پری  
هر کسی نقش از آن بر برگشت  
آن بر آنکه در نگاهش صفت  
هر کسی نقش بر او عجب  
این همه خفته بودی در حجاب  
این همه را در پیش از او است  
چون نه سر پادشاه صفش را بین  
هر که اکنون از شما مرد سپه  
جدیدان شده اند اینجا  
شوق لبش از آن جان کرد  
عزم او کردند و پیش آمدند  
لیک چون راه دراز و دور بود  
که بر سر یک بود و کارها

هلم کما که مر ساه حها

که پیش در به پادشاهی  
کشور هم برفت حقی  
از حجابش دی و بکدام  
چشم نهادش بر آن ماه نیز  
لب کرده که آن به نوا  
چشم او چون بر رخ نه او  
خبر از پیش به پیش در گذشت  
آن که چون خنده و شرمید  
بنم تا غم و شش و نیم جان  
نوازش پیش فی روز هم  
با کردی خند ای او شب بار  
چشمش مال افشید پس شد بود  
خادمان و خزانند کوان  
حرم کردند اینجا کاران  
در نهان و خمر که را خورند

قصه تو دارم جز سیر و بر و  
بردم نشین و بکر زو و  
آن که گفت که من از تو زبنت  
شدم از جان که گشت از تو  
صد نه از آن جان من چون چو  
بادور پای تو ای و سیر زار  
چون مرا خدای گشتن منسوب  
بکس سوا الما لطفت ده جواب  
چون مرا سیریدی را ای جان  
از خندیدی تو درم از زان  
چون دیدم سیرت سیرت  
بر تو خندیدم از آن ای سیر  
بر سر و روی تو خندیدن رویت  
کشت در روی تو خندیدن کشت  
این بخت در وقت از پیشم بود  
چون بودم همه سیرت پیوسته

عشق در طوطی

طوطی آمد با دامن رشک  
در لب خفتی و طوق رز  
باشه گشته پخته در شکر او  
هر که سیر سیری در پر او  
در سخن کفش شکر زرا آید  
در شکر خور و لب بکف آید  
گفتم سیرت دل هر چه بکس  
چون نمی را آهین سازد عشق  
من در آن زده ام تا من نماند  
زاد روی آب خرم در که اند  
حضر من نام از آن سیر زش  
بر که آب خرم خدایم کرد و نوش

من نیارم در بر سیرت تاب  
بس بود از چشم خرم جام آب  
هر دم در راه چون سودا می  
سیرم هر جای چون هر جای  
چون نشنیدم آب زده که  
سلفش دستم و در سیرت کی

عشق در طوطی

بدمش گشت ای زرد زلفش  
حد و خور که بختش  
آب حیوان خوار از جان دوستی  
رو که تو خونی نداری پوستی  
جان چو خوار کرد بر جان فشان  
در ره جانان چو جان فشان

حکایت

بود آنکه بواشته عیفت م  
خضر او کشت ای مرد غام  
رای اندازی که با شتی این  
گفت با تو بر باد کار من  
ز آنکه خوروی آب حیوان خور  
تا خانه خور تا در کار  
من بر آنم تا بگویم ترک جان  
ز آنکه چو جانان شدم چو کشتن  
چون نرود و حفظ جان مانده  
من بر که هر لحظه جان نمانده  
سیرت آن که چو خور غام  
چون چو شدم از هم دستام

عشق در طوطی



بعد از آن که در کس آمد ز رخسار  
نقش بر پریش چه صد ملامت  
چون خرد سی صله که در دست  
بهر از خود جلوه آغاز کرد  
گفت تا کس چشمش زان  
چنان زانده قلم زانکشت دست  
که درین چهره بل بر غام و لیک  
رفت برین از خاک کاری بیک  
بدرست با من بیک مازشت  
تا بخادم بخواری از انبشت  
چون بدل کردند غلوت جانی  
مخبرندم پی من شد ای من  
غزم اندازم که این بیک بیک  
بهری بانی بکندم نه فانی  
من آن هم که در سلفان هم  
بس بود آنم که در دره ان هم  
که بود سیم ز بار دای من  
بس بود و در کس از جانی  
من ندادم در جهان کار و کار  
تا بستم به راه چار و کار

**مقدمه**

مشت کشت ای غم که در راه  
هر که خواهد تا زان پادشاه  
کود رقی او خدایان است  
خان که از حضرت سلطان است  
خان غلوت است که بر بوس  
خان دول مقصود حضرت و پس  
حضرت حقیت در بای حکیم  
قطره حلاوه است چنان بقیتم

قطره حلاوه بر کراور یا بود  
هر چه جزو با بود سعاد بود  
چون در یا مقبوا نه راه بهشت  
سوی یک ششم چرا بایه شفا شد  
هر که اندکشت با هر شمشیر از  
که تواند انداز یک زنده باز  
هر که کل شد جزو را با او چقدر  
و اند جان شد حضور با او چقدر  
که تو در کف کل را کزین  
کل بهشت بیش کل شوق بین

**حکایت**

الحی بر نوشته ای امیر  
توشده وزیر بار او اسیر  
برست است را که در درویش  
تو را مرا و سنا و در طب  
لیک چون من سر دین بشستم  
لفظ را چون خوی خوب شتم  
چون خوم شد عشق شستم بر او  
عشق یک برست و شستم بر او  
چون خوس بر تو سیکر و سوار  
چون منی بتم ز چون تو صد هزار  
ای که تو بر یک عشق خوشی  
در خوشی و ز شوق شوقی  
آب توان شش شوق بود  
ارولت نوزد زن شوق بود  
تیره کی دیده و کرنی کوشش  
پیر و عشق و شوق شوقی  
این و صد چندی است شکر نه  
سر و صبر اهل را چار که اند

روز بپوشد نگر میرسد  
چون آمد از هر روی کس  
خوش خوشی باغش یک برایش  
بیست غرت ناز آمدی  
چون در آید گردن تو شاد چشم  
کز هم آنجا بداند چه شد  
غم خود کز بایسم بچاکم رسید  
هر دو دگر زخ خوشی بایسم رسید

آن که در دین بزم هم نشیند  
خسروی در دست نه با نوبت باز  
ماوریه ز نرکی غصه جوی  
کشت اگر مارا بدو از سر  
و کبری بخش که پس از روز  
من چو باد بر شاخ ابرو بر نور

و کبری بخش که پس از روز  
من چو باد بر شاخ ابرو بر نور  
و کبری بخش که پس از روز  
من چو باد بر شاخ ابرو بر نور

چون کم کزوی حباتی باشم  
وزنی منی حباته باشم

کشت در پیش من این غریب  
میشود پیش از پیش من  
اگر کتب از روی خودم  
کلی از نه ان که دنیا آمد است  
دست از قطع او کوتاه دار

نانی شد پیش از آنجا چه کند  
کشت پیش از پیش من  
پیش از پیش از پیش من  
خیشیم این بود و تو آرد  
کشت دنیا جمله قطع است  
تو که او را که غم راه کن  
من به پیش من یک کشت



هر که چون شد قطعه نام

**حکایت**

مالک دنیا را گفتان بحسب ز

گفت بر خزان خدا نام بخورم

مالک دنیا را گفت ای ملک

دوبت از راه دروغ تو نیست

در چشم دنیا گرفتار نه ای

کز ترا کفم که دنیا کن نشسته

چون بدو داری تو هر دو گزینش

ای غفلت غرق در دریا می آید

هر که نام در کس تو نیست

خوب دنیا ذوق با نداشت

من دنیا بشناسان جوید از

گاه فارون رفته و بگذشته

حق تعالی گفت که بشی نام او

در این

رخ این دنیا می دون تا که ترا

تو بمانده روز و شب چنان نیست

هر که در ملک زده لاشی کلم

چرا که بخت در لاشی دم

کار دنیا بخت بکار می رسد

من دنیا بشناسان افروخته

چون شوان بشن سوز خیز

چشم بشناسان چشم از این

هر که چون پروانه شد بشن

این همه بشن نواز در بشن

در کجاست جای او ترا

خوابم بخت در دوش من

این سخن در نواز بشنود از او

تو را نه بخوبی در جهان

**حکایت**

که گذارست کن و کارم من

گفت حمت می نماند نمی خواهد

بخواهی از بجز هر سه زمان

نظری سر بر فلک افروخته  
و ده غلام و ده گنیزگ کو رفته  
نیک بگو تا به این جمله کار  
که چو من بخت کردمست وادی  
تا گردانم فلک و مال روی  
روی این سبک جهان را

**سپید بخت**

پس دینی گشتت جدجوی  
پیش از این آن چهره را بروم  
بر کس بران شاخ نباشد چرخ  
بر گردان فلک گردانند روی

**سوره غفره**

و بگری گشتت کسین زرد و ستم  
نزد چون بگری بنزد و ستم  
عشق دنیا و زرد و ستم مرا

عبدی

گشتای از صورتی میران شده  
روز و شب تو بچو کوی طایفه  
مردی بختش در صورت سیح  
در صورت زینت کرد آینه ملک  
از کوشش گشت از کردار  
زیر اگر چنانست در خورست  
تا گشتی را از تو بدارست  
که تو بخت جو در دی بخت  
تا چه عروسی و چه دایه بخت  
تا نه مرد و کان بخت  
تا بختی بخت شد و عروسی  
ای بختی بختی بختی داده تو  
نیک بختی بختی بختی داده تو  
در جهان بختی بختی بختی داده تو  
عشق دنیا و زرد و ستم مرا



تو فرخت جوی اندر مشا چون نیاید در تو مشد ولو  
نقد کن چیزی که داری چادسو این تا تو ابر حق شیت تو  
بر خیزت آن ترک بیا کرش زانکه این رسم ترک بیا کرش  
چون زادر ترک جان شوان گشت مال ملک و این دان شوان گشت  
که یکی خواست گشت آن گشت بد را بت آن گشت  
آن چایست فرشت بوزای شیت تا که از تو بیا حق پس بدست  
که فوژی آن پس اینچیزیم که می خرد از پنهای کلیم  
بر که صد وای و مشد وای که مشد از وای سرتاپای او  
دو دو مشد وای او ای هر که را در خاک و خون بنی مدام  
و او را بن در میان خون و سس لعل را بن میان نکند  
**حکایت از شیخ**  
نوم بدی داشت که از بر زرد که جهان زرد شیخ خد کو  
شیخ میداشت چیزی فی شیت چنان میداشت او زرد و شیت  
آن صبی را و در بر راه بر هر دو میشتند با هم در صحرای  
و از حش ن پیش اینک بر شیت که از آن دران و دوی دورا

هر که سید بخش بود زرد مرد و از او که پس زور  
شیخ را گفت بد شد دور در که این ره رودیم اینجا کجا  
گشت معلوم شیت کو خط شیت پس هر رایی که خوار و روت  
که یکی از حش کبر و سیم او و بود کیز و شیت از بیم او  
دو سبب یک جوی زرد و عام سوی شیت فی بخت اری علم  
باز و در بن چمن خوشگشت می دست بر سنگ و بد سنگ می  
چون بطاری رسد سلطان چون بیست واری رسد حیران  
هر که او را ز جیران بانه بای بسند و میان جیران  
بر شیت بر جیران جاده شرف و من من کین چاد دارد و شیت  
**حکایت از شیخ**  
شیخ بفره رفت بشیر را هر گشت ای در حق و حب و قهر  
بخت که هیچ کس نشند بر کسی فی خنده نه وید  
آن ترا که خیشتن در شیت آن که کرمشوق جان من شیت  
را به کفش که ای شیخ زمان رشتند بودم چند باره در میان  
بر و بفرود شیت شیت شد هر دو سیم اندر سیم

عقده

مرد و زن هم یک دست از زمان این در این دستم گران در آن  
 زاده برسدیم شد این چشم را و زن کرد و فرستاد کشت  
 مرد و زن جان اول در خون صد هزاران دام و بگوگون بند  
 نابدت جوی ز زار رسد چون بدست آید پیرو و پست  
 داشت آردا بود و از در و در او میانه چشم ز در و در او  
 ای بر سبب رخ را بفرودش دل ز عشق ز در و در او  
 چون در این ده می کشد سوی می کشد کج روی زار  
 گرفته در ده می ای بگوگون از سر موی بگردنت بر  
 چون سر موی می بار می کشد بکس از ده را ان کوی کش

**حاجت عابد**

عابدی کز حق عبادت نشسته عابد عالم عبادت نشسته  
 از میان حق بیرون رفته بود از زبیر بصری کشیده بود  
 بکس حق نود و او بدست کش که نباشد خبر تم بدم بستم  
 جابلی بودش در حق و در میان او کش کرده در حق بستان  
 می کشش که ان بکشش آواز او زبیر آواز او صد هزار بود

در حق بستان

باقی عابد از خوش آوازی او زنده که بکسر دماز سر او  
 می نوی بنام بر این روزگار و می کشد و کشان مرد کار  
 می سادگی گفت روزگار زان به طاعت که کردی شد  
 سالک از شوق می کشد نابدی آخرم بفرود عجب  
 که بودی سر زبیر که انحال بکش مرقی کردت انور جا  
 من زان بفرود و انچه بکش تو را که سر را بفرود خسته  
 تو جین از زان زو سر هم بکش بکس نایم با هم بکس

**سوالیج دیگر صمد**

دیگر کشش لم پر کشش است زان کوی زاد و بودن کشش  
 بکس کشش زان کفار و جان قزاق بکش زان کفار و او و کشش  
 که کشش می کشش زانوی چون ترانم دل روشن من زانوی  
 شاه صمد کشش در این قفس کشش چون کشش آفر این دای  
 شهر بکس چون در کشش زانوی چون کشش بکس کشش  
 بکس کشش از زانوی کشش زان کزین در غولان و کشش

**در کشش بکس کشش**



گفت ای چون هست نام تو ملک ز کین به خواهی کرد تو  
گفت این جلد دنیای من قصر تو چست نه از این کین برون  
قصر تو کرد و چست آمد هست با ایل زندان رفت آمد هست  
کردی کردی کردی در بر عشق دست لاتی نهادی در این منزلت

**حکایت ششم**

شهر باری کرد و قصر در زلفار فتح شد و یار و روی صد هزار  
چون شد آن قصر چست آمد هم پس گرفت از پیش از پیش نظام  
هر کسی می آمدند از هر دیار پیش خدمت با طبعهای نشا ر  
شهر چکان و دستان را بر خواند پیش خدمت آورد و دیگر کسی نشاند  
گفت این قصر او پیش حال هیچ باغ نیست از حسن و کمال  
چکی گفته در روی زمین گس ندیده هست و چند عجبین  
زاده ای جیب و گفت ای بیکش خنده مانده هست و آن می جیب  
کردی قصر را آن جیب شمشیر دای قصر و پیش خدمت  
شاه گفت من ندیدم در خنده می برنجری تو با بل مشنه  
زاده پیش گفت ای بشکاف سر زار خنده است آن خزر عجب

و...

و کرد آن رخت و آن کرد و دست در نه به قصر نو چنان و نشست  
کرد این قصر نیست غم چون پیش مرگ چشم تو خا خا گشت  
پیش با تو چست هست این باقی نیست بیک باغ نیست این را جیب  
از سر او قصر چست بن ساز حش کبر و سر کشی و بکشتن  
کسی از خواجگان و بای تو با تو جیب نو بگوید وای تو

**حکایت هفتم**

کرد آن بازار می شسته در از سر جیبی ساری زلفار  
دقت چون شده ساری و نام دعوته آغاز کرد از هر عام  
خراند خلق را بصد ناز و ترب قسری او چست ای عجب  
از و دعوت همه به خانه میدیدم از قضا و دیوانه از راه  
گفت خاتم این زمان بوم شد در ساری تو زیم ای خام  
لیک شتو لم مرا سعد و زوار این جیب و گفت حمت نور و

**حکایت هجدهم**

ویداد آن عجب است بسیار در خفا لایک در و روزگار  
پیش کبر و دهم از انیش را ناز ساز و بجای خربش را





نور تجو فایغ پر دشت  
در میان کاری چنین برساند  
کری ویدی همان مانی نشان  
که چنان نام داری فی نشان  
کری ویدی بیتی بر سج  
چند که پیش از این که چ تو

**حکایت**

از پادشاهت بند سوگوار  
بهرای رانی بکشت راز  
کای جان نایب من چو شد  
سج نایب جهان پرویش  
پیدا چون آن شبند و کار  
کشت صبار جهان که روبر  
که جهان بایش خدای بود تو  
هم جهان نایب و خدای خود تو  
تا کی نایب عالم گشت  
عمر شد که دور از هر کج  
تا پادشاهی تو از نفس شد  
در بخت کم شد این جهان

**حکایت**

سوفی خود آن بخت شدی  
که می زوار خوشی است کسی  
مرد را کشت آن عزیزاندار  
تا بکشد بوز و عودا

**سیرت و دیگر**

و بگری نش که کفر بخ بند  
عقی و غلبت می بر کرد و پند  
نیکو

شد خیال روی او در بن مرا  
شکشی ز دور چه خوش مرا  
چون تشنگی او می بایم ستار  
کفرم آید بهر کردن زانجا  
چون دلم از پس بوز و خرق  
راه چون بکرم من گشته پیش

دادی در پیش پاید کرفت  
صد بار خورشید پاید کرفت  
من ز غای بی رخ آن ماه رگ  
که تو نام بود هر که ز راه جوی  
در دهن از دست و زمان در کشت  
کار من از کفر و ایمان در کشت  
نور من ایمان من از عشق او شد  
بختی در جان من از عشق او شد  
که دلم از من و در این اندوه سر  
بدم در عشق و در اندوه سر  
عشق او در خاک و در غم گشت  
زلفت او از بوی سر و دم گشت  
من چه بخت شد در کارار  
کیفین نشستم از دیده اراد  
تا که مرا غرق در خون گفتم  
حال من است که خون چون گفتم

**جمع آید بهر حال و دیگر**

کشت ای در بند صورت و ندو  
بانی سر در که درت نانو  
عشق صورت بخت عشق معرفت  
عشق شوق بازی ای چون  
هر حال که بخو بی زوال  
کفر بخت بخت گشتن زان حال

صورت از خون و طلا گشته  
کرده نام او نه ناکا گشته  
گفته آن خون آن طلا را داد  
زشت تر بنده در این عالم را داد  
لکه حسن از خط و خون بود  
و آنرا آن کوه را چون بود  
چند کردی که صورت غیبی  
حسن در غایت و حسن از غیبی  
که بهشت پرده از چنان کار  
نام بر و بار ماند تا دور  
مر و کوه صمدت افاق کلز  
صبا که حال کرد و بد حال  
دوستی را صورت و آن قلعه  
دستی کرد و در سر و پیکر  
دانه در دوستی غیبی است  
دستی بهشت که پناه می است  
هر چه با این دوستی و کبریت  
پیش پناه که ناکا که کبریت

**حکایت لیلی**

بگری مالا و کجند و است  
بک گیزان با دول و حسن و است  
نکست بهر حسن تا دور شد  
پیش پنهان کشت و پس چاره شد  
رفت پیش خواجده ادبیه در  
می خویش از آفرین از هزار  
آرزوی او بکرم و خوش  
خواجده او با زنی نغمه و خوش  
مردی دخی میان راه مدام  
فانک بر سر جفت ندی بردام  
زاد بخت که این دافتم بس است  
دان چنین دانی سرای پرست  
که خاقان رفت چشم و عقل و خوش  
دیر خود را بد باری فرخست  
دو بار از چنین آری گشته  
تو زبان خویش را بر نه گشته  
بر نفس را نفس عورت که بر است  
سوی حق سر زده تو و هر بیت  
از قدم تا فرق قتهای ارست  
عوضه کن ز خویش قتهای است  
تو به امانا صورت و است ده

در نه می پیش بهشت و کبریت  
شیخ از او پرسید کین که بر است  
که نشسته دوستی با آن کین  
که بهشت تازه بودی جان کین  
وی بود و من بر دم از عشقش  
شد جان من سبزه از ما شین  
شیخ گفت چون در تپه خویش نشسته  
ایم چشم به شطربان پیش نشسته  
دوستی دیگر که این پناه تو  
که میر و شیرینی دانه تو

در کوه



حق زاید در ده و صد و شصت و نوزده تو زاده ای بعینری مائده یاز

حکایت اول

حمزه ی برافروخته شکر  
 برده حمزه را آموخته  
 از کمر طوف بر صغ ساخته  
 دوزخش خال و دوشش نخش  
 شاهان ملک بیک کوف  
 شاه میزد و قشش بیک دوش  
 ملک شد کاشتران قش  
 شش غیرت چنان بر شاه زو  
 آتش افروختن چون پاوش  
 رسته بخت بشد و آتش ابن زمان  
 که بجز روی موزن بیک صدار  
 مردگان آتش ملک است  
 که بر این مکتوبه چهار هزار

آتش ای ملک بان ملک ناری پاره  
 جیش از بند و عیس جوش  
 خور او در کوشش انداخته  
 رسته بر ششین در کوه نش  
 رسته ان ملک بیک کوف  
 در ره او بلوشی استخوان  
 چون به پیش ملک استخوان  
 کاشی اندر ملک که او را  
 سوی میروی چون توان را  
 سر و پید این به اوست و دهان  
 بهش بروی که این رسته  
 بود اندام ملک بر نه است  
 آتش و زو و کوشش

کتابخانه

شاه گنج جهان بکده و حرم  
 اگر با خویش آید بعد از این  
 بدوش آید کاشانه بدشت  
 ای در انزل آید بایه  
 پای در عشق حقیقی نهست م  
 نه از نه بخت پای دار و آرد و است  
 آید جان من از او شور می دم  
 عاشقانش که کشته در صدام

دل از ترس و سحر و بر و آرد  
 خویش را از عهد چند چوین  
 و آرد از غمت جدا بایه  
 و آرد از غمت جدا بایه  
 و نش کن با او دایه و آرد  
 عاشقانه اسیر بر جان خویش  
 آرد و آرد صورت سوری دم  
 در راه او نشسته خون خمر نه

حکایتیں مختصر

چون خندان خلق بر دار از آمدن  
 جز آن سخن می فرشت بر زبان  
 چون زبانی نشنود خنده  
 حاروت و ماروت یاد اندام شده  
 زویش چون خون بر شارب می خورد  
 سرخ چون ماه در میان کت کسی  
 زود و زالیه آن خورشید در آن  
 دست میر به در آن روی چاه  
 زویش چون گل در دست خن  
 روی خن گل در دست خن  
 زویش زو در چشم کسی  
 سرخ زو در دست خن

هر که امن ز راه ایم و نفع  
 غن بر ده که بی هر سبب هم  
 چون مرا از ترس کبر بپوش  
 چو چنین که نه و چاره روی نیست  
 چون جاتم حلقه می بود  
 که چنین جاتم را بی بود  
 هر که از چو نه سر سوزی  
 که هر کس از آن زمان بگذرد  
 هر که از راه و لای میست  
 و خوش و شاد و ابرو خورشید  
 ازین چنین را پیش بهار شد  
 که هر کس چو سحر و جادو

حکایت قتل

مقتدای دین جیدان کجاست  
 بختی بکشت در بیدار حرف  
 حرفی که بگذری به نیش  
 سرخ دی به لب بر آتش  
 و شمس بر ناهید راه بر  
 بر خورشیدی که ز تابان  
 سر بریدن آن بر از راه  
 فلک میان پنج خستند خوار  
 چون به میان جید پاک باز  
 و هم زوایای اول داد باز  
 کشان و بیا که شمس بخت  
 بر نهادم من بر سر خستدم  
 و چون که هم چو چنین  
 هم بود این پیش بهار و کمال

و کوی کشت که بر سر زمک  
 وادی بس و دور و بیخ زاد و بک  
 چو چنین که هر که بر سر دم  
 عاقبت بر آید در چنین منزل  
 که نغمه بر آید به راه دور  
 چون آید بهر هم زار و زار  
 هر که از راه و لای میست  
 و غم شد و دست و هم بکشت  
 ای ای که از جهان بدست و شج  
 سبب بود ای و جز در و دین

سوره

هر که کشت و صفت و توان  
 جید خدای مانده شمس  
 است که از جید را بر سر  
 سوزم استخوان کد خسته  
 تو می دانای که هست و نیست  
 هر که با تو از دو دم ناکام  
 هم برای هر که پرورده اند  
 هم برای هر که پرورده اند  
 تو می دانای که هر که زاده شد  
 شد بهر که و هر چه بود و شمس  
 است که در دین هر که شمس  
 در شمس آن بخت هر که زخم  
 انباشت زین و در شمس  
 این هر که شمس بود و در شمس  
 که تو می دانای که هر که  
 قطره آب از دم تافوق داد  
 که تو می دانای که هر که  
 قطره آب از دم تافوق داد









سوال فی دیکر الهمد

اگر گشتی یک عفت  
بر نیاید بکدام از من برسد  
بگویم چه در عیش بوده ام  
منندگوی عالم بوده ام  
در دل برون من چندان عفت  
که عیشم هر روز در دست  
و با جبران عافیه مانده ام  
که هم گشت و هم گزیده ام  
لا اله الا الله  
میر می چون راه بگردم پیش من  
که بودی بعد چندی عیش  
زین سفر بودی دل بس خرم  
ایست چون دل گشت بدون گشت  
بگویم حال اکنون بدون گشت

در جوابی که به کعبه

گشتی ای غمزه رویشدا آید  
بای ناسر غرق سودا آید  
آمرادنی مراد ای کعبه  
بگذر و تا بگذری در بکوهانی  
هر چه در در کفایتی بکعبه  
عیشم چه با آن بوس بیکدیگر  
چون صحنی بگذر و بگذر تو  
زکدام که بود و بگذر تو  
تا که هر چه می که او بایندیش  
هر که بنده دل در او دل نشیده

حکایتی

پیش عیشی انشم نه در عین  
گشتی عیشی منم نه در کین  
ز بر این نه که سر من بایزاد  
گشته ام من کوزه هم غم هم تقار  
که گندم صد هزاران در نیز  
بش جز فی ترکم کار سبیز  
و ام از فی ترکم اسپین  
است من زاشت و عالم چپین  
خوشی را کم گزیده ای از اوجی  
پیش از آنست جان بر آید از اوجی  
چون پانزده هفت را با ز تو  
چون پیری گشتی ز تو  
تا به تیار می نور افروزه  
که بر من از وجودت هیچ اثر  
زنده و پانزده مرده گشته  
زاده مرده یک نام و دم شده  
صد هزاران برده این درویش را  
بس میگرد باز با بدویش را

حکایتی

گشت چون بقراط و زنگ او شود  
هر که بگوشش گشتی ای استاد  
چون کفن سازیم و چون خاک کنیم  
هر که بچین جای در خاک کنیم  
گشت اگر تو با دنیا چه ای غلام  
دفع هر جا که خواهی و بسلام  
من به خود را زنده و مرده در  
پانزده مرده گشته و پانزده  
من چنانچه منم که در رفت کرد  
بگویم به خود را زنده و مرده





حکایت دکن

صفتی را که سر و نام دارد  
کای اخی چون بگذری روزگار  
کشتن در کفنی ام با من  
نشد لب ز راهی ام نمانده  
کردن شکسته ام در هضم  
تا که شکسته اینجا کرد و غم  
که خوشی جوید در آن کفنی  
تا روی مردان زانوی صراط  
خوشه را در کوی عالم دینی  
تا که رسم خوشه را پیروی میش  
مست می شد که چون نشوید  
در زمانه کودکی که خوشش بود  
که هر پرکاری بودی در جهان  
دل خوشی بگفتند به کشتن

حکایت دکن

کشتن شمع در آن بره زن  
دل خوشی را بین و حال دهن  
بکشیدم نامرادی پیش از این  
میرا نام آب کهن بیل از این  
کرد عای خوشه را آموزیم  
بشک آن دوری بود بر دین  
شیخ گفتا شد روزگار  
تا که غم در پس را تو حصار  
استیجوا ای بسی بشناختم  
دوره را دید و دنی باستم  
تا که اندید پدید این درم را  
خوشش را که ای پند مرو را

حکایت دکن

سایا پشت در پیش جید  
کشت ای صدف از پاسبان قید  
خوشه را مردکی حاصل بود  
کشت آن سعت که او در دل  
تا که نه در وصل باو نشاء  
بای مردنست نامرادی راه  
و نه از شکسته پیغم صواب  
ز آنکه او را بشناخت آب قباب  
دوره که صدف با غرق خون بود  
که از آن سر شکسته بیرون بود  
دوره چون دوره به دوره بود  
هر که گوشت او خسته بود  
که که گوشت او را دانه او است  
دوره به چشمه رخشان نه است  
هر که او را دوره به غم و سخت  
صل او هم دوره به دست  
که کلیم کشت در غم زیند او  
هم بود یک دوره در جا و بد او  
دوره که بس بخت و کربس بود  
که عصری نماند در خود بود  
بیرونی ای دزد چمن است و غریب  
تا تو در کشتی شوی چون قباب  
میران ای جو دزد است  
تا تو غم خود را به بینی آشکار

حکایت دکن

بیشی خاست کشت این باب  
یکدم چون میش آب قباب





همه پندگی بد و داشتند  
همه پندگی بد و داشتند  
دست و پای چند نیز داشتند  
دست و پای چند نیز داشتند  
چون بشنودند و را حد شمع بار  
چون بشنودند و را حد شمع بار  
چون رسیده بجا که زندان شود  
چون رسیده بجا که زندان شود  
اگر نه آن را چه بر خود بدار  
اگر نه آن را چه بر خود بدار  
همه پیشانی بود و در از بوی  
همه پیشانی بود و در از بوی  
صدور از آرایش افزون آید  
صدور از آرایش افزون آید  
زرق و برق بر این نیز بکشد  
زرق و برق بر این نیز بکشد  
آن همه بدی کردی حسنه  
آن همه بدی کردی حسنه  
بر در زندان چو کردی قرار  
بر در زندان چو کردی قرار  
بش چنان چیزی و گشتی  
بش چنان چیزی و گشتی  
خویش را این همه نبرد  
خویش را این همه نبرد  
تا که گشت آرایش اندوگان  
تا که گشت آرایش اندوگان  
هر گلی در بشیر و دستان خویش  
هر گلی در بشیر و دستان خویش  
جله آن خلق تا آن کرده اند  
جله آن خلق تا آن کرده اند

گر گوی امر من بچند که ز  
گر گوی امر من بچند که ز  
کلمه خود چنان روان می باشم  
کلمه خود چنان روان می باشم  
آن همه در کار خود کم بود اند  
آن همه در کار خود کم بود اند  
اگر نه آنده شده کردان همه  
اگر نه آنده شده کردان همه  
که در دست و پا همه انداخته  
که در دست و پا همه انداخته  
مشتبسته تا کار و نه بار  
مشتبسته تا کار و نه بار  
لاجم کشش نه این زندان  
لاجم کشش نه این زندان  
در چنان حسنه ان شمع  
در چنان حسنه ان شمع

کتابت خواجه

خواجه از خسته الکاف بود  
خواجه از خسته الکاف بود  
کشت در شب خواب دیدم نامی  
کشت در شب خواب دیدم نامی  
هر دو را دیدم بوقت سر دی  
هر دو را دیدم بوقت سر دی  
بعد از آن خبر آن کردم تمام  
بعد از آن خبر آن کردم تمام  
بر او خبر آنم در وقت سحر  
بر او خبر آنم در وقت سحر  
آن من میرفت تا راهم گشت  
آن من میرفت تا راهم گشت

چون چه بدتر از شش باب  
 پنهان کردن سوی من خطاب  
 بن بران و چندینی سرید  
 خوشد از ما برون از بازید  
 با نیرید از مرد و مرد خواست  
 زانکه مارا خواست از ناسی گوشت  
 که بر ششیدم شش من خطاب  
 کشت این دان مرا بود و بود  
 من ز تو چون خواهی و در تو نه  
 یا تو را چون خواهی و مرد تو نه  
 بنیفره هم ترا بش خواست  
 کار من بروش فراغت رود  
 شکی نه راستی به مرا  
 من گیم تا خدایم باشی مرا  
 بنیفره مرا ان پس بود  
 بنده را در حق عیسی مان پس بود  
 زین سخن هم ان شش حرم  
 ستم دادند بر خود لا حرم  
 بنده چون بنده فرمان بود  
 بنده اندیشه شش سخن در بیان بود  
 بنده بنده و انداز روی کوفت  
 بنده انداز دوستی پوسند لاف  
 بنده وقت نشان آید چه  
 بنده که گریه نشان آید چه

**مکاتیب خرفانی**

در دم اگر که جان آمد بلب  
 شش خرقه زین کشت ای شش  
 کاش که شش خرقه جان من  
 پاره کردند و دل افکار من

بهر چه

پس به بیان نمودندی دلم  
 شش و او نهی که در شش خلم  
 نمانده ای که با و نای را ز  
 شش پرستی به شش ای کج باز  
 بنده این باشد و دیگر موس  
 بنده کشتد بکشت ای بکشت  
 بنده که میکی نه بنده کی  
 که ترا حق بود و کشتد کی  
 تو بکن خوشی هم بنده پیش  
 بنده کشتد شش بنده پیش  
 که بر آید بنده به حوت بر آ  
 از بکش زود را نه پادشاه  
 شش هم بر مرد به حوت حرام  
 که کشتد به شش این من تمام

**حکایت خرقه و پادشاه**

بنده را خلقی بکشید شاه  
 بنده با خلق بران آمد بر آ  
 که زده بر روی او بکشتد بود  
 استن صفت آن بستر و زود  
 شکری باشد که کشت ای پادشاه  
 پاک کرد با خلق تو که در راه  
 شش بران حوتی افکار کرد  
 جایی آن سر کشته را بر آ

**سوال دیگر**

دیگر که کشتد که در راه ندای  
 یک بازی چون بود ای کزای  
 شش شش و دل من بر حرام  
 هر چه ارم شش نام بر حرام



هر چه در دست ندیدم کم کردم / نه آنکه در دست او چه کردم کردم  
من ندادم عیش را و نیندخ / بر شامم چنگ را با بند و پیچ  
چک بازی میکنم در کوی آو / بوی که در باغ کایه پیغم روی او

**چهل صد و سی و پنج**

کشت این ده تار و هر کس / چک بازی را در این ریس بود  
هر که او در پست هر چش بود / رفت و با کافر و آسود و پاک  
دوخته بود و در تیر و بدو / هر چه داری تا سر مو نه بود  
چون بودی کمر نه آتش / هیچ کن که شمشیر در وی نشین  
چون چنین کردی برستی از بهر / در زخم خون خور تا که هستی زنده  
تا نگری ترک بدید و بگریه / تا موی کایه در این رهنه تو  
دستها اول زخود و گناه کن / بعد از آن بقاء و عزم راه کن  
تا در اول پاک بازی بنویس / این مفر کوفت تا بازی بنویس

**چهل صد و سی و شش**

داود از خود چتر کسان خبر / کشت من و دین و دارم و دوسر  
ان پاهست ای کام زن / دان و یک یک بدست و غرور من

کو خبر یابم ز سر کز آن سپهر / آب می بخشید به دامن ز بر خبر  
ز آنکه می چم که مت این هر چه / چون روت در دیده و دامن خبر  
تا منور ز و شادی چه شمع / دم من از پاک بازی شمع  
هر که او از پاک بازی و دین / کار خود به بگری بر هم زند  
پاک بازی که بهشت نشین / هم در دست عفت و فی ان خبر

**کتاب سی و هفتاد**

شیخ خرقا که خوش پوش بود / روز کاری شوق با کفش بود  
مادش ز شمع شیخ او روشور / نابد و کوش نیم با پستان بود  
چون بوزوان نیم با و کمان بود / سر زنده شمع بد اگر ندیده  
چون در آمدش سران پاک زاد / مدبری بر پستان او خا و  
شیخ کفا ز من شمع کار / گفته ام من با شما با بر سر  
لین که اگر هیچ با و کمان خود / تا بخت صبری بر جان خود  
هر زمانه می بود و جان چنین / پیش بر من کار و آسان چنین  
هر که او در کشته و کار خویش / دم بنار و زده می با کفش  
عش کاری اینک ما را خنده / بر تر از جیک و دایره افشاده

بهج وانه رانه ویش نه قرار  
 نازم وانه نشا ویت کا  
 بر زمانه میماند و در رسد  
 کاروان امتحان و در رسد  
 که چه مدغم است بر باج بجز  
 نیزی آید چه خواهد بود بجز  
 هر که از گم عدم شده شکا  
 سهر از با و حوازه رکتی دار  
 صد هزاران عاشق سرخیزا  
 جان کذا بشا رکتی چون ریزا  
 جلوه جانان آید کار  
 نایز و خون جو حوازه دارا

حکایت غزل

گفت و دلفون بشدم و در یاب  
 بر تو کل به عصا و در او به  
 بل مرغ پیش را و به مراه  
 جان به او حیدر بر یکدینا  
 شورش در جان پیشم شد  
 انشی بر جان بر جوشم شد  
 گفت از این کار است ای مدفا  
 سرور از جهنم اندامی پای  
 مافی گفت از این کار استیم  
 خود گشتم و خود دیشان بیدیم  
 گشتم از جید خواجی گشت زار  
 گفت تا و ارم ویت این شکار  
 در خوا به دبت می ماند م  
 سیکشتم تا غریب می ماند م  
 بکشم و افکند بولش در گشتم  
 که و عالم سرگوشش در گشتم



بعد از آن چون محو شد بختی  
 با و سرگشته ز سرنا پای او  
 حوضه دارم افشای غمش  
 در حال خویش سازم غمش  
 خون او گلگون رویش گشتم  
 متکلف بر کار این کولش گشتم  
 مایه کرد پیش در کوی خویش  
 پس بر ارم افشای روی خویش  
 چون بر آید افشای روی من  
 که بماند به در کوی من  
 سایه چون چهره شد در شب  
 شد بهر دانه علم با بصواب  
 هر که در روی خود شده رنجورست  
 ز آنکه خوان کرد جو با دوست  
 عو شد در جو چندینی گوی  
 صرف کن جان بخت و جزئی مجری  
 من خشم دولتی زان پیش من  
 مرد را که کم شد در خویش من

حکایت غزل

می ندانم چکس در کوی خشت  
 دولتی کان سحر و دعوت  
 این چه دولت بود که بشان شد  
 از زمان کان قوم جان شد  
 جان به اگر دند از لبش افت  
 هرگز آن دولت نه چند چکس  
 به دلم و دین نهاد از زمان  
 پس و اگر هر دین نهاد از زمان  
 کس از این آمد شدن بهر نه  
 هیچ شاعرین نکوتر بر نه

لیا  
 علی



حکایت خورشید از آمدن

دیگری کشش که ای صفت  
که به چشم من می بینم  
کز آن قوت بسیار می  
مست مایه ای باری مرا

حکایت خورشید از آمدن

کشت توفیق عشاق است  
هر که شد مست عالم  
هر که ابد و زده است  
قطره ملک جهان است

حکایت خورشید از آمدن

کشت برین را می بود  
چون خورشید از آن می  
آن زن پری چون  
در میان آمد و فرود  
زار روی این پری

این زمین بسازد و با هر یک  
خفته اند هر دو را کشای  
مست صفتش عا در سخن  
پره زدن کش که دهنتم  
ایستادم بس که دشمن  
هر دو که است مایه  
ان زمت بود که ان  
حسرو را چون بی خندان  
چشم من چون خورشید  
چون بنا که منش در کار

حکایت خورشید از آمدن

آن جا و آنم ز پادشاهی  
کشش بر ایتم او هم  
هر که این سخن باید  
کشت باری من بیکان

یخزم یکدم بصد عالم شود زانکه بر می آرد دم یکدم شود  
 چون بر دم یافتم من این سخن پادشاهی را بکل کردم و چون  
 لاجرم من قدر بدادم خود نه شکراین بر خورشید خاتم توت  
 اهل بیت جان دول در چشم سالها با جوشن در ساجد  
 مرغ نشان بجهت شد فزون هم ز دنیا در کشت و دم زبون  
 که تو سر و پایش من نه دور شو کابل دو پا دست نه

**حکایت شیخ غوث**

شیخ غوثی آن کلمه کل رفت با دیوانه کان در زپل  
 از کفای بر فربش بنگاه کشت زپل چه قومندین کرد  
 شیخ گفتش با سر و پا با همه از دود هر عین بش حال هر  
 که نو مارا دوست داری بدم زود از دنیا برایت تمام  
 و تو مارا دشمنی نادر داری زود از دیش بهاریم شکار  
 دوستی دوستی ما بهین پای در نه خویش را در و بهین  
 که زیر پیر و آینه بکشت داری زین طمغان زین کس  
 سخن گفتیم مرد شما چه تعلیم بیست در خود و شما

ز شمارا دوستم ز دشمنم رفتم نیک ناموز و دشمنم  
 از شما هم خردم عاریم بیست باید و نیک شاکایم بیست  
 است آمد چو من بیست بر هر زمان در سیر خفته نیز تر  
 سیرا و اتفاق هستی بر ترست کور بسیاری و هستی بر ترست

**حکایت دیوانه**

نیم شب دیوانه خوش میگرفت گفت این عالم یکدم من میگفت  
 خفته بر نخاده مادر او می بریم از جوشن خفته مادر او  
 چون سران خفته بر گیره جیل هر که بر دار و هر که نا ازل  
 اگر او با بر بود در صد بلا در میان خفته ماند بیست  
 مرغ است را بهی بال و ده وصل را دل کشت و جازا کما  
 پیش از آن که خفته بر دار و زهر مرغ به گیره بر آرد بال و پر  
 با بال و پر زود و خوشی هم خفته باشی از جبهه در پیش هم

**سوال مرغ دیگر**

دیگر می گفتش که به صاف درفا چون بود و حضرت آن شاه  
 حق تعالی داد و استقامت می پادشاهان هم نکردم با کسی



در کسی چون آید این صفت رغبته او چون بود و در هر

جواب شد بعد مرغ

کف ایضا فست سلع ایضا فست  
 از تو که ایضا فست آمد در وجه  
 خود فست فست در سر جوان  
 مر که ایضا فست نه در شکار  
 مرد و ایضا فست نه اندازگی

حکایت اول

احمد حسبل امام عصر بود  
 چون ز ارس و علم ظاهر  
 گشتی در پیشش یافتی  
 گفتی اخوتو اعم جعنی  
 هر که میگویی سخن می شنوی  
 چه حسبل چنین گفتی که من  
 کوچم ز او علم دایم نیکند  
 شرح فضل او برون از حسبل بود  
 زو پیشش خانه آمدی  
 در علمت کردش نشانی  
 از تو دانا تر بخشید و آفریدی  
 چش از این صبر با بر چه نیک  
 گوی بروم در اعاد و پیشش  
 او خدا را بدین وافر و نیک

19

ای ز یوسف و خود چسبید کز آن یوسف ره چنان کن

محکمہ اعلیٰ درجہ

هند و از اباوشی بود پر  
 چون بر جمعه بر دوش سپاه  
 هم نشن پشنانا پوش او  
 بعد از آن در چندین شانش  
 روز و شب در گریه و در اندوه بود  
 چون بیست و نه ماهی زار او  
 خواند و نمودن برین خویش در  
 نوشتی نوید مکن بر خویش ازین  
 خبر و هند ووش گشت ای پادشاه  
 زان بی گریه که فرود آمد و کمال  
 گوید ای پادشاه مرد بی وفا  
 تا که ازین وفادار تو حبس  
 تا بیاید پیش تو محمد بازر

نوگودی باد از من چون بود  
باری از خط و فایه پروان بود  
که می بایست کردن لشکری  
به تو خفته تو نه به دیگر می  
نسیبای یاد آسارست  
دوست ترا نمی یابد و گشت  
حرف بخت و وفا داری شنو  
دست دیوانه کار می شنو  
که وفا داری تو خدمت راه کن  
در نه نشین دست از او گناه کن  
هر چه پروان شد جگر تو وفا  
بیش در غیب جوان مروی روا

**حکایت می**

فاخری از کافری پس هر فرار  
خو است محنت تا که بگذارد و غار  
چون بخت قضی غار خود بشکست  
باز آمد جنگ بهرم پیش لک  
بود کافری از ناری آن پیش  
جست خلی او نیز و پروان گشت  
کو شمر که بد کافر پاک تر  
پس خدا و پیش از یک کسر  
فامی شش چون و بد سر زکات  
گشت نصرت یا هم پناه بکار  
جنت ناشی زنده اورا نشان  
افشید او از و او از آسمان  
کای هر چه بعد از سر نیاید  
خروش و فاد حدی ای کجای  
ادزد و شقیه بر ازل و اوجل  
نوگریش ز فاجیه تحصیل  
چند

چون که با کرد و کار پیش ازین  
بجانه نری کن و پیش ازین  
اونکه با کرد و نو به سبکی  
ایکسان آن کن که با خود می کنی  
ای سندان تا ستم ایدی  
از و از کافری که ایدی  
رخت ناری زین سخن از کافری  
و عرف کم و بیش با بی پیش  
کافری چون و بد جبران می کنی  
بیش از و رخت و کربان با کافری  
کشت که با آن از چه بر گشت رخت  
کین زمان که دند از من با کافری  
چون کشتند از بهر تو ام  
بچین جبران من از تو تو ام  
چون شنید این قصه کافری  
نور از و بعد از آن گشت زار  
کشت جگر که با محبوب پیش  
از برای دشمن به خوب پیش  
از و فاداری که جندان غایب  
چون که من بود فادای حساب  
عوضه کی ستم تا دین دارم  
شکر سوزم شرم این ستم  
ای در بغا بروم بندی چنین  
چیز من از خداوندی چنین  
بیکه با مظهر خدای الله  
بوفادای که تو را اوب  
لیک میم ممت تا کس غایت  
جله در رویت که بدید پاک





چون بودستی بجا بگری و ز منی بگشت و از کوی  
گر گشتی گشتی یا به غنیمت بعد از آن از به در ایستاد

**جمله حدیث**

گفت هر کس که اهل بیت بود محرم را از او نیست بود  
گفت گشتی او را در دست را که او را به او با و حاجت  
نه منی بودش و نه خواند عاقبت بهر دست تا در آن  
چون نه از راه در بر تویم بر سرش آمدی چشتی زدم  
سختش چون می آمد چوبی سوسوی سنان بر کوه روی  
گفت ای کوی کوی سلاطین زدن زین که زشت خواند زدن

**کتابت در حدیث**

بود در کار ز سر ما به عاریت شده خوب به  
ریش پیش آید چشمت چشمت چون چشمت آن پیش آن پیش  
کرک آن عزادارید و بخود روز و یک بود و آن خود کرد  
بر و دین می آمد از راه و آن تا نیز و میر کار زبان زمان  
فقط پیش بر چشمت راست زانوی بر سید نه کین آن  
مگر بود

بهر گشتی که کرک بگشت نه سر و در دست و هوا کرک  
بگشت آن تاوان بران باشد سر و در آن از او بهر چشمت  
تا برسان تاوان چشمت بگشت مسج تاوان پیش هر چه بگشت  
بر زمان مهر چون حالت گشت زانکه خلوت بر لب آن گشت  
چو عیب باشد که بر و بود عاقبتی آید ز دولت خواند  
تا در آن حالت شد با خوش و نگر و بس و از سر او  
جمله زد که به دو که به خشم جمله زد و به دو چوبی

**کتابت در حدیث**

خداست اندر مهر خلی که گمان خلق می مرونه و بگشتن آن  
جمله ده خلق بر هم مرونه بود نیم زنده سرده رابحه زده  
از خطا و یواز چون آن به به خلق می مرونه و آن آمد به  
گشت ای و از نه و بنا و دین چون خدای زرق کثیر آفرین  
سر که او گشت آن در که شد خیزد به باز چون آن که شد  
کرگلی که به بدین در که شد خدایان و آن به جی باز خدایان

**حکایت در حدیث**



بودان و روانه خون از دل بیرون  
رفت آغوش بکج گشته  
شد از آن روزی که از نظر  
چون فکر از منکر نشاء باز  
داد و بداند هیچی و ششم رشت  
تیره بود و خانه افش و شش کلان  
ناگه از خانه دوری بگشاید باز  
باز و بنت او که کز بجان رسد  
گفت شارب تیره بود و این کفتم  
که زنده بود و نه صد که نه لاف  
آنکه اینجا نیست لا بقل بود  
تو زدن از نشو و او دور دور  
که نظر و صورت که در آن کنی

حکایتیں

و اصلی بر شکر و ان شده در بخیر همه و سامان شده  
چشم بر کوه و آتش شده پس نظر انچه بر پیش ساقش قرار

این بود آن کف صدف نیک  
این سخن از روی یاقه مدهشید  
با کسی این خوشن کف لب  
خشم کین اورا سوی فانی کشید  
حرف او چون در خور فانی نبود  
و اهل کشش کم این قدم تبار  
کوفه از حکم تو صدف را  
لبت از نم خدای آسمان  
جله صدف در آن را بعد این زمان

سوال مزاع دیگر

دیگر کفش که نامش زنده ام  
حق اورا لایق زنده ام  
از به برید و بسته من  
لافتش نیز منم چو بسته من  
کار من سوار است  
آنجین کار می نه کار هر کس است  
گاه آوردم بجان در عشق بار  
کونیا جانم نمی آید بکار  
وقت آن آمد که خط در جان  
جام می در وقت جانان نشم  
بر جالش حشم جان در دشمن کنم  
با دھانش دست در گروان کنم

جواب عدد پنجم

که شنوان شد به دعوی و بداد  
بنشین سمن را در کوه قاف  
لا ف عشق او من در بهر عشق  
که کج در جانی به چاکس

در خداوند پیش سر نیکو نه ام  
لیک او بایه که خواند بنده ام  
که ز شوی او در آید عاشقی  
نرمختن او بعبادت لا یقی  
لیک عشقی کان ز شوی او بود  
و آنک ان در حوز و روی او  
او اگر با تو در آید از عشقی  
تو توانی نه ز شوی عشقی  
کاران دار و زاین ای چیز  
لا خبر یابد از او هر چه خبر

### حکایت کوش

بود در دوشی ز فدا عشق زار  
در محبت چه پیش پندار  
هم زلف عشق پیش سوخته  
هم زلف جان را پیش سوخته  
پیش از جان در دوش فدا ده  
شکست عشقش افشاده  
در میان راه می شد چسار  
بکویت دین سخن بیکش زار  
جان دهل ز پیش شکم بوش  
چند گریه چون همه شکم بوش  
عاشقی کشش زین زین پیش اف  
از به باد و در فکندی از کلاف  
گفت من در نکندم با یاک  
او در فکندم به با من شک  
چون منی را که بود این خبر بوش  
تا چه او را را زانده و شست دوش  
من چه کردم هر چه کرد و لعل و لب  
دل چه خوشه خندان دل زحمت

که نیت و نیت آیه فدا  
برده اند از ز روی کار باز  
پس ز اخش در گذر ز فدا  
فروختن به بخت کاه سویش  
که بود چپیک و دوشی ترا  
سندان همی بود منی ترا  
در سندانری تو آزاری بخو  
دوستی او ترا کاری بود

### حکایت بایزید

رفت چون از دار و دنیا برب  
دور خود پیش کر آن شبیه  
پس ز پیش که شایسته  
کله زگر چون که نشی در نیم  
گشت چون که در آن دوازده  
از من سکین سنوان کرد کار  
گفت پیش ترا که بود زین لعل  
نه شمارانده مرا هر کس کمال  
زان که که گویم کدایم او به رسا  
این سخن گفتن بود از من بوس  
بیکه بجا که بوی تو بکمال  
باز کردید از او پرسید دل  
که مرا او بنده خواند پیش کار  
بنده به ششم خدا را فدا  
در مرا از بندگان شمار داد  
بسته بند خودم بکند او را  
با کسی است که چه بوشش بخوا  
من اگر خوانم خداوندش بخوا  
چون به ششم بنده و بندگی  
چون زخم کوفت نه افندی ام  
مدح و تحسین



او چه بانو و فکند و دو بار تو کن از پیش در سر زینهار  
تو که باشی ناکه در کار عظیم کیض بیرون کنی باز کیم  
بانو که او عشق بازوای تمام عشق او بوضع خود بازو تمام  
تو نه بر هیچ نه بر هیچ کار محو کرد وضع با وضع که از  
که به به آری تو خود را در میان هم زبانت بر آید هم زبانی

### حکایت محمود

یکیشی همه بر زتاب شد بهمان رند گلشن تاب شد  
رند بر کس ترش نه نماند خوش ریزه در گلشن می افتد خوش  
مکت نامه پیش او آورد و زود دست بیرون گرفته و خود زده  
گفت اگر این گلشنی نه ز من عذر خواهد من سرش بر من ترش  
عاقبت چون تو من در عشق که نامه گلشنی که کشش که بدی با یک  
خفت و خوردم دیدی ایوانی اندی خوانده همان من  
کرد که با رعدت بر خیز زود پس قدم در رند و من زنده  
در سر ما نبودت پیش خوش گلشنی که بپوش خوش  
من نه پیش از تو که کس ترش است من کیم ما در برابر آیت  
نور محمد

خوش شد از کفر او شاه جهان هفت بار و بکوش نه بهمان  
روز او گلشنی را کشت کاه از دست جهان خبری بخار  
کشت اگر چه بخت بخار این که شاهش انجنت کرد و اندر دوا  
ش کاه بخت با من بکوی خردی کن ترک این گلشن بکوی  
کشت بخت مند آم من زشت بهن جهان آید کاه کاه  
خردی من لغای تو بستان باغ فرسنگ ناکه با بی تو بستان  
شهر بار از دست تو بستان بهت رس گلشن تاب را این کس ترش  
با تو در گلشن نشسته گلشنی به که با تو بادش گلشنی  
چون از اینجا آید بهستان دلم کافی پیش از اینجا رستم  
بانو که اینجا و صلا می نسیم ان بخت هر دو عالم که دویم  
پس بود این کیم در خوش ز تو بیتان بر از تو کان خود هم تو  
مرکز جان با او دل پر هیچ را که گزیده بر تو هرگز هیچ را  
من نه شای خواهم نه خردی آنچه بخواهم من از تو هم تو نه  
نه تو بس نه می کنی شای بهای بهمان می ای که کای مرا

عشق او باید ترا کار این بود / آن بود او را عشق و بار این بود  
که تو خفت از وی خواهی / دست از این دامن بکن که نماند  
عشق گفته عشق تو خواهد کرد / کجاست نقدش و جو خواهد کرد  
دل کرده اند ز جو و بشن / بجز او فطره خواهد اند کرد

### شکار عشق

مینه آن تها که آید بکشت / دید معانی و کردش صفت  
حای این یک آب در کف تو / بشن آن کینه رفت به نوبت این  
سر و کشتن ای ز معنی بچسب / چون تو هم این آب داری بکشت  
گفت بین آید ای بجز مرا / زانکه دل بکشت آب خود مرا  
بود او مرا و لا کفست / از برای تو بکشد من شد بجز  
کجاست جمله بکشد که من فروخت / سر چه پوشش جمله در کندم بجز  
عمر شد و روی ز دل سر زد / عشق آمد حلقه بر در زدش  
در فوغ عشق چون تا خبر شد / گفته و تو فوغ و او هم نبرد شد  
چون نماندش هیچ بجز / سر چه پوشش او در سچی بجز  
دل خود بکشت و مرده بجز / بشکار ما کار هر کسی

### سینا الفیض بیک از صفه

و کوی کشتی که بدارم که من / کرده ام حاصل کمال خیرین  
هم کمال خویش حاصل کرده ام / هم ریاضتهای شکل برده ام  
چون هم اینجا کار من حاصل بود / رستم زین جا بجز شکل بود  
و چه کس را که بر خیزد و بکشد / میده و در کوه و در صحرای بکشد  
گفت این مجلس طبع بر عذر / در سنی کم و زمره او خویش بر  
در خیال خویش مغرور آمده / در قضای موفد و در آمده  
نفس بر جان تو هستی یافته / دید و نوبت نشستی یافته  
تو به پنداری گرفتار آمده / پای ناسر عین پندار آمده  
که ترا نور لب در روزگار / در ترا و وقت ان پندار  
دید و فقر تو خیالی بپیش / هر چه بگو تا محالی بپیش  
غرقه این روشنی ره میکان / نفس تو بماند خالک میکان  
با چنین خلقی و با تن او پند / که تو اندک بپیش این نشن  
که زانوی جنت آمد به به / رقم گرفته اگر نفس آمد به به  
تو به این نور بپیش تو به پند / چو نور شیشه در ره میکان



تا ز نار که در نوبه شد / تا ز نورش هم بر خورشید شد  
 تا تو در بند از حبشی ای عزیز / تا زده و آن نیز تو یک بشیر  
 چون برون پا ز بندار و جبه / بر تو کرده و در کار جبه  
 و در سلیمان رستی بیش هیچ / نبودت جز نیستی در و هیچ  
 دزد که طرح هستی باشد / کافر حق است پرستی باشد  
 که بدید آید هستی بکس / نه باران ابدت تا پیش پس  
 تا تو هستی هیچ جا زان بند / صد فشار بر زمان کرد بند  
 که تو خود ای هستی آشکار / صد صفات از او داده و زکار

**حکایت شیخ ابوبکر بن ابی بکر**

شیخ ابوبکر بن ابی بکر / با مردان شد چون زانها  
 شیخ بر خنده بود با اصحاب / که در خاک که کرباوی را  
 شیخ را زان با و حال شد / نوره بنور و جبه بر بن بیدر  
 هم دیدن هم کسی کان و دلا / بکس نه بکس نه بکس نه از راه  
 بعد از آن که در آن یزدی / کاخ چنانچه کردی شیخ را  
 گفت چنانچه که میکردم / بود از و صاحب من بکشد

بود از پیش و هم پس / گفت ای حق که نیم از بار  
 بچین کاه و ز خوشی رسته / با کس که آن چون زجا بر خسته  
 پیش فرود خوشی در غمت و باز / در و دم در دشت عشرت فراز  
 گفت چون این فکر کرد از غمت / کرد و خوب یک با وی را  
 بی آن که میزند چگونه / خرابش شد به چند از کدنه  
 زمین بس چون ششم در جان / جای عالم بود و عالم زان شاه  
 تا تو در عجب و غموری مانده / از حقیت دور دوری مانده  
 عجب جسم زن غمور است / حاضر از غمتی حضورت را بود  
 ای کشته هم دم از نو کرد / ای در این هر سوی فرود کرد  
 تا تو بیک ذره باقی مانده / صدش از بر فاقه مانده  
 که تو روزی در قانی من شوی / که به شب در شبی روشن شوی  
 من کوه ای از منی در صد بلا / تا نایت نکردی مبتلا

**حکایت شیخ**

حق تعالی گفت با موسی برادر / که خوار ایس مری جوی باز  
 چون به پیش موسی برادر / گفت از ایس مری جوی باز

کشت دایم باد و از این کین من کو تا تو کوهی شل من  
 که مولا زنده کی باشد ترا کاشتم که بنده کی باشد ترا  
 راه را بنام درنا کامیت نام نیک مرد و در نه نامیت  
 زانکه که باشد در این ره گامین صد سنی سر بر زنده در یک نامان

### حکایت مکر باک دین

باک دینی کشت این نیکو ترست بندی را کوناری با درت  
 تا کجا که شود و در یک جوو پس نامه هیچ بنفش بروجه  
 زانکه چیزی که را و ظاهر شود خانه که و دان زمان کافر شد  
 آنچه در دست از حد در ششم تو چشم مردان میدان چشم تو  
 است در تو کجی پرازد با نور غفلت کرده است زارا  
 روز و شب در پرورش انداخته و نه زده خوشش آن مانده  
 که پدید می آید بی چینی چنین نایب که بنشیننی

### حکایت شیخ

در ریشنی نایب پدید شیخ از آن ملک و دین  
 سالی کشت ای بزرگ پاکیزه چون کوهی از یک طرفه ز

مهر

کشت این ملک فامری دار پدید است آن در باطن من پدید  
 آنچه اور است در ظاهر جهان این که در است در باطن جهان  
 چون درون من چه بیرون است چون که زانکه با من نیکست  
 در پیدی در دانت اندکست صد بخش پیش است این چه چمن  
 که چه اندک جبر است آمد نه در چه کولا با زمانا بنده را

### حکایت عابد

عابدی بود و است در وقت کیم در عبادت روز و شب بودی  
 در نه ذوق و کشتش می یافت زافا سینه بنفش کشت  
 و است ریشی پس کوان نیک چه کاه کای ریش خود را شایسته  
 مرد عابد و به موسی زار چه ر جل او شد کی سبه سالار  
 از برای حق که از حق کس سوال چه ذوق و ارم من مال  
 چون کلام القصد شد بر کوه طار با پرید این سخن حق کشت و  
 که زود و سلا و در ویش ماند و ایا مشغول ریش خویش ماند  
 موسی آمد و قسم بر کشتش که میست ریش میزد و هر دم میگزشت  
 چه برل آمدی موسی روان کشت هم مشغول ریش این زمان



ریش که آهست در توش بود و برین برکت هم در ریش بود  
 یکش می او بر آرد و آن یکش به پنج زوبان مانا چه برکت  
 ای ز ریش خود بر و آن آید غرق این دریای خون مانده  
 چو ریش خود به ازین تخت عزم تو کرد و در این دریاست  
 و ز تو باین ریش در و توشی چو ریش خویش پرواشی

**حکایت ابلیس**

دشمنی بس بزرگ آن ای خفته در موج دریای کجی  
 دید از خلق که مرده است کشت از سر برین آن نور  
 کشت ریش این تو بر ریش من بلکه ریش من تو ریش من  
 کشت حبت این ریش و این کار تن فرو ده بیت خواهد شد زار  
 ای بر از ریش خود شربت بر کشته ریش از ریش نه  
 تا تو را طنی و شیطانی بود و تو فرعون و مانا بود  
 چشم در کش چه موسی کو ز ریش که از کاه این فرعون  
 ریش این فرعون که ریش در جنگ ریش کن من  
 پای در نه زک ریش خویش ناکشت این بس پیش که در کج

که

که با از ریش بخویش بکشد بر و ای ریش خویش  
 خویش را از ریش خود کاه کن ریش خود و سارخان را کن  
 دره وین آن بود مردانه کوه از ریش خود ریش نه  
 تا بجز خود مانا به ای پاد او تا بجز از دل که پاد او  
 که بود که از نه پسند افتاب و چو چنان نه پسند آب

**حکایت صنوبر**

صنوبر چون با شستی که کاه صبح کرده جلالت نام تجا  
 با سبزه چون بر شوق شد بجا رگ که بود و از سبزه صدهمزار کی  
 از پادشاهان سوی پادشاه صبح پاد و آن حال شد  
 مرده کشت ای صبح چون کشتی بود که بود بزم جی باید خرید  
 من از آن بود بزمینان بزم تو به سدا که شندان بزم  
 از توحید شندان فروز زکرم وشت از صبا چون بشتم از توحید

**سبقت الیمنع دیکر**

دیگری کشت که ای نامور با بجه دشت و با شتم در سفر  
 که که نام که شتم شستم انده کی بهان خود و شتم

شده بایه مرد و در راه دور ناکرده و از روشن خورشید  
 چون ندارم من قبول عیش خلق را و یکم از خودم  
**جواب همدل برج**  
 گشت ناستی ز او و ناستی در همه کس و از او ناست  
 چون بود جایت تو اندوختن جان چشم را از او کن زود  
 در دو عالم شادی مردان است زنده کی جلد جانم بدست  
 پس تو اندوختی از زنده پیش چون ملک از شوق و کوه پیش  
 صفت زو بهر نگوی می سبک نماند و نماند و شای کجاست  
**حکایت پنجمین**  
 بود همچو فی عجب در کوته باز با چکان روز و شب کرده قرار  
 گاه کاشش عانی بد شدی کم شدی در کسی که گشتی  
 است روز از کاشش بد شدی حالت او حال او کرد و بد شدی  
 است روز از صبحدم تا وقت شام نفس بکردی و بگفتی تمام  
 مرد و شاهان و پادشاهان این برش و نیم هیچ اندوه نه  
 که پیر هر که با است دل دل بدوده دوست دارد و دوست

که شوق و دولت شد مقلد ملک هر که بگوید بر تو روا  
**حکایت ششمین**  
 عشتی و وقت مردن بیکت ز بهر سید ندکین که یزیدت  
 گشت بیکر و بهر تو لب زانکه اندم می بیاید مرد زار  
 شایدم که نوبه در کرم کنون چون دلم با او است چون بزم  
 مدعی کشتش چو دل با او بود که سببی مردن نیکو بود  
 مرد کفایت کرد اول با خدمت که میر و ملک بروی کار است  
 دل چه با او درو معال آید مردن من بس حال آید  
 که بر این سرش و کردی بکرمان کج او نبود که کجی در جهان  
 هر که از هستی او و نماند و گشت محو از هستی شد و از او گشت  
 شادی با دیدن کن زودت نه تا کجی بچو کل در پوست نو  
**حکایت هفتمین**  
 آن عزیز گشت شد و معال ناز شادی کلیم و ز با دعال  
 که چن ز پادشاه اندم است با خداوندیش چونند بهر است  
 چون تو شغلی بجو با هم چپ که کشتی دی بر پادشاه



عجب بودا تو چشم عجب بین که توانا بود بر کز غیب بین  
 اولا از عجب خلق از او شنو پس عشق عجب عشق شاد و شو  
 موی بشکافی عیب دیگران چون عیب خود رسی گریخت  
 که عیب خویشین مشغول کنی که چو بس میوه بیاد مشغول کنی

### حکایت

بودی سخت لاجعل خراب آب کاش بر دود کاز آب  
 در دو صاف ز یکدیگر خورده از خراپه باوسر کم کرده بود  
 پیش بر اگر شاد و دل پس نشاندان است از جلال  
 بر کشتن تیر و بجای خویش آمدن است دیگر در راه پیش  
 مست و بکر زمان با هر کسی می شد و بکر بدستی بی  
 مست اول نموده اند جلال چون جداان مست از آن کوچه  
 گفتای در دود کم بابت خود تا چه میرفتی از او نشود  
 ان دمی ده و دوان خویش است حال با هر زین پیش نه  
 عجب بین زانکه تو عاشق نه لاجرم این شیوه را لایق نه  
 که عشق اند که خبر میدید عجب و از سنه میدید

حکایت

### حکایت عاشق

بودی شیر دل خشم کلفتی کشت عاشق پنج سال از زلف  
 داشت چشم خودان چون نگاه میکردن سپیدی اشک  
 زان سپیدی مرد بودی خبر که چو سپاری بکنده بی نظر  
 مرد عاشق چون ولی عشق کرد کی خبر داد از چشم یار  
 بعد از آن که کشت عشق از دورا و از دورا آمد بدو از دورا  
 عشق ازین در و پیش نقاش کرد که او بر خویشین اسان کرد  
 پس بدید اندر و عجب چشم یار این سپیدی کشت کشته شد  
 گفت است که کشته عشق تو کم چشم من چنان زمان کرد  
 چون ترا و عشق نقاش شد عجب چشم چنان زمان شد بدید  
 کرده از دود سر پر شور و هم بر بین یک عجب خدای کور  
 چند جو را و بکر از عجب یار ان خدای بکر بخود عجب یار  
 تا چه بر عجب تو می ای که کران بنوشت بدوای عیب و کران

### حکایت عجب

عجبان است را بنوشت بدوای عیب و کران

ز آنکه گمان حرام بیجا  
مستی او روی بختی ز راه  
بودی توست ترا من نمی  
لیک آن منی می بند کسی  
در جای من من بپوش  
و او بستان رنده کی از پیش

**سینا مخ دیگر**

یکری کشش که ای سرتنگ راه  
زود خواهم کرسم بیجا  
چون شود بر من جهان روشن  
می ندانم تا به چه هم من از او  
از گنج تر چیز اگر اکی  
چون رسیدم من از او انچه

**در جوی به صد کوی**

گشتی جالی نه کاه از او  
نور که خواهم سپهر را خوا از او  
سرور او خوات آبی بس  
او ز هر چیزی که بخواهی بس  
در همه عالم که آبی از او  
زود به به و آن که آن خواهی  
هر که بود به داشت از خاک و بر  
که رگوت باز کرد و در سرش

**حکایت دیگر**

وقت مرون بود علی در خواب  
گفت جانم در لب اندر ز شطار  
آنگاه در همه بخت ده اند  
در چشم مندی بناده اند

در همه

چو بسیل قدیان خوش بزی  
بگفت به اندام عاشق در آبی  
نکر میکن پس نشادی میخام  
ز آنکه هر کس بنده به تمام  
که به این تمام این توفیق است  
می ندانم از جانی تحقیق است  
ز آنکه میگوید مرا با این بکار  
و او عسر و ارام شطار

بیش بر کم تا چه هر شوقی  
سرفرو دارم با اندک شوق  
عشق تو با جان من درم شست  
من تو فروخ و انچه با شست  
کردی زنی چه خواهم شست  
در نیاید جز تو و بکر شست  
من ترا خواهم ترا دانه تو را  
هم ترا جانم و هم جانم ترا

حجت من در همه عالم حق  
این جهان و آن جهان هم تو  
حجت این دهنده مولای برار  
یکش با من هم مولای برار  
جان من که گشت مولای تو  
جان من ای زین مولای تو

**حکایت دهم**

حق خالی گشت با او و پاک  
بنده کانه را بگوای شت خاک  
کردن تو تا به شستی مرا  
بنده کی کردن به شستی مرا  
که نبودی هیچ روز هیچ نار  
بستی با من تا به هیچ کار



من به استحقاق آن دارم عظیم  
 کرد با خوف اندر پادشاهی  
 میر و جانشین خدا را اولم  
 بنده و اگر بکش از غیر دست  
 هر چه آن چنان بود برسم سخن  
 چون نماند بر پیش در پیش  
 چون شکی نماند بر هر روز تو  
 اینده گستره آنکه بر نشان  
 تا شد و از با و عبرت پادشاه  
 چون چنین کردی ترا اید کون  
 آنچه چو لی از گستره برون  
 که ترا مشغول نمود و هر کرد  
 تو یقین و آن که از حقیقت

### حکایت ابان

گفت ای ز خواص را عهد و خانه  
 بخت خوار و در پیشش نشاند  
 گفت شای در دستش کرد  
 پادشاهی کن که این کشور است  
 آن می خواهم که نو شای کنی  
 خانه در کس به و ماهی کنی  
 هر که او بشنید از فضل سپاه  
 همه را شد از چشم آن خبر شنید  
 هر کسی بخت شای بستم  
 در جهان هر که کند این چنین

گفت من عشا با زبوشیار  
 جلوه کشش که تو دیوانه  
 چون سلطان رسیدی خدام  
 هست بدین که پیشین شکام  
 گفت ای ز نام داران خط باز  
 در میان که به روز و گذار  
 مستند اگر گشت و سخن  
 دور می اندازم از حقیقت  
 مدد بد مشغول به نامن نشانه  
 باز نام دور و مشغول سپاه  
 که نگفتم من گستره جهان  
 من نگفتم غایت از وی کنان  
 هر چه گوید آن تو انم کرد پس  
 لیک از او دوری بخونیم سخن  
 من چه خوارم که ملک و کار او  
 ملک او خیس بود و دیدار او  
 که تو مرد طالبی حق شناس  
 بنده کی کردی از او زاریس  
 ای بر در دستش مصلحت ماند  
 بخت خوار و در پیشش نشاند  
 هر شبی از بهر تو ای بوفضول  
 بیکه از دراج جیای زوئل  
 تو ز جان همه چه مرد و آب  
 بر نگری کام نه روز و شب  
 آمد نه در دراج حوت پیش باز  
 تو پس رضی و کردی از هزار  
 پیوستی تو نمود این  
 با که توان گفت از در وین

تأیید و دوست در ره بخت جان تو زین راز که لطف  
چون از این هر دو بر دل تمام صبح این دولت بر دل آید تمام  
کشتن جفت باین محراب راز که عین و الایب راز  
نور برهه ای این برین دین راز که زلف اول بر این دین راز  
چون هر دو در کشتی فرو تو کر ز با بستی بستی مرد تو

**حکایت دایمه**

را بعد کشت که ای دانی راز و شنای کار و دنیا لب ز  
و دست از اخوت و درویشم ز آنکه من برین هر دو از آدم تمام  
در ز دنیا و اخوت منسجم کم علم که یک دست منسجم  
بس بود این عینی از تو مرا زانکه تو دایم بسی از تو مرا  
که بوی هر دو عالم منکم یا بجز تو هیچ عالم که فرم  
هرگز اوست کل او را بود بحث در پاید بول او را بود  
هر چه بود دست و خواهد بود مثل دارد جفته اند حیرت ز  
هر چه را جفته جز او با نظر اوست و ایم پانظیر و پاکیز  
خالق الاخلاق من فوق کجاست گردید او و منسیر خطاب  
کشتی مردی

کشت هر چیزی که هست اندر جهان خوب و زشت و شکر و لوتنهان  
جلد را یا به عوض الایس در عوض باید و نه هست مرا  
چون عوض بجهه مرا من بشا من بیم جان تو را کون بشا  
ناگزیر تو منم ای علقه کسب یکفیش نخل بستی از ناگزیر  
لطف با من بقای جان خواه هر چه خوش هست آید آن خواه  
ای طبع کار جهان دارا که روز و شب در درو این کارا که  
اوست در هر دو جهان مقصود تو از روی پنجهان مقصود تو  
بر تو بفرستد جهان چرخ در جهان مقصودش تو را هیچ  
بت بود هر چه که منی تو را که فری که مان که منی تو را

**حکایت شکر محمود و صومنا**

یافتند آن بت که من بود شکر محمود اندر صومنا  
بندوان از بهر برخواست و در شکر هم شک در بهشت  
بس که نه شافی نفوذ شند انش بر کرد عالی سوختش  
برکتی کشتی بت سوخت ز به از بت می بایش خوش  
کشت رسیدم که در روز شام بر سر ایمنه گوید که دگر





عاقبت محمود کرد آن ز زمار عاقبت محمود شد آن شهر بار

**سینا مرغ دیک**

ایگری کشای بخت برده به بخت رنج است پنج گاه  
که کجائی چون بدین سودا ویرم آنچه رایج تر بود آنچه بر بیم  
چون نشاندان تو با پیشین مرد و یا سخن نباشد بر پیش

**هدهد و جوی مرغ کوکب**

کشای سالی اگر فرمان بری آنچه آن است با آنچه آن بوی  
هر چه آنچه بری که آنچه بود در آن آن که آنچه بود  
علم است آنچه که سر است طاعت است آن که سر است  
سوز جان در دول پیرسی که در آن است آن که در آن  
که بر آید از سر در پیش آه پر و بوی جگر تا پیش  
جایگاه حرام و حرام است قربان شهنشاهان و شاهان  
آه که از جای خود می پایش مرد را عالی خلاص آید به

**حکایت زینا کوکب**

چون زینا حشمت و اعزاز باشد رفد و بخت را زینا آن بخت  
هرگز

با غلامی که کشش آن این پیش پس برین چاه چوب کشش

برین برین چنان باز کشی لکن دم اسل بشوم از دوی  
آن غلام آن بسی کارش خوا روی یوسف و بدو از کشش  
روی یوسف و بدو در کشش دست خود بر پیشین بخت

مردم چه چه که بجز دستوار ناله میکرد یوسف زار زار  
چون زینا با یک کشش زار کشش او سخن زار زار  
مرد کشش ای یوسف هر کشش کرد زینا بر تو اندازد زلفش

چون چندی روز خم چوب کشش چنگ اندازد مرد و چوب کشش  
بر من کن و پیش و دل باری بعد از این چوب خیز پائی

که چه زینا ضربت انداخته کشش چون ترا می انداخته باشد  
تن بر من کرد و یوسف زار غنچه اش داد و یوسف بهمان  
مرد و حال کرد و دست نو بلند کشش چو زار که در کشش کند

چون زینا زان شب زان راه کشش پس کین بار بود از جایگاه  
پیش از این آهنا چسبیده بود آه کین باری ز جاکشش بود

که بود در غامی صد نوچه که آه صاحب در و را باشد اثر



که بود در صطفه ما تم نزه  
خلفه را باشد بکنم نغم زده  
ناباشی مرد و صاحب در تو  
در صف مرد و ان ناشی مرد تو  
بر که در عشق و ارسوزم  
شک که کبر و قرار و روزم

**حکایت خواجه غلام**

خواجه زنا غلامی چیت بود  
بست پاک از در و نیش طبع  
چو شد غلام پاک باز  
نا بوقت صبح بکودی غار  
خواجه کفشش ای غلام که رکن  
شب چه بجز می براید رکن  
نا وضو سازم کنم تا نوبت  
ان غلام او را جواب داد باز  
گفت بکس را که در و روخت  
گفتش بیدار که در و روخت  
که نو را در و بستی بیداری  
روز و شب بیدار تا بکشد  
چون کسی باید که بیدارت کند  
دیگری باید که در کارش کند  
هر که این حسرت و این بیداری  
خاک بر فتنه که او بیدار شد  
هر که این در و دل در بیداری  
موشدم و دوزخ او بیدار شد

**حکایت دیو علی**

دیو طوسی که بر عهد بود  
ساخت وادی چند عهد بود

آنکه او اینجا بنا زد و عسرسید  
فی ندایم بکس بر که رسید  
گفت فرقه ایل و دوزخ را دراز  
ایل جنت را به پرسند شکار  
که خوشی جنت و دوزخ وصال  
مال خود کو کند تا خود جنت  
ایل جنت جلد کو کند این زمان  
خوشی فرد و مس بر خوش این زمان  
ز آنکه ما در بهشت بر کمال  
روی بنو و اقبال این حال  
چون جمال او باز دیکند شد  
مش خلد از شرم او تا بیکند شد  
در فروغ به جمال جان فشان  
فد را تا نام ماند نشان  
چون بگویند ایل جنت حال جنت  
ایل دوزخ و دجواب بید پیش  
کی همه ناز و خرد و وس و جان  
بر که کشت این نشت این جان  
ز آنکه ما صاحب بانی خوششم  
از قدم تا فرق خونی خوششم  
روی چون بنو و ما را شکار  
حسرت و امانده که از شکار  
چون شدیم که ما شک دایم  
وز چنان روان جدا امانده  
ز لبت حسرت و نشتا و ما  
بر که این نشت کار کر  
ز لبت دوزخ که ما ماند اثر  
هر که اندر رشت حسرت پید  
کم نو آنکه گشت از بخت پید





چون نامی مسیح سلوت پست  
دل باید کرد پاک از هر پست  
چون دل تو پاک کرد از غصه  
آتش گیرد از حضرت نور ذات  
چون شود آن نور بر دل نگار  
در دل تو یک قطره آب نزار  
گوشه در راه پیش پیر  
در شود صد دای ناموش پیر  
خویش را از دست نده  
بسریش زلف پروانه وار  
سر طلب کرد و نیت تو پیش  
بخدمت می خواهد از مانی پیش  
چرخه زان بود و چون پیش  
بر دو عالم کل فرموش پیش  
خود را با غایت حشمت لب  
سر جان یکست از جان بد  
زاد زوی انکه سرشانه او  
زاد و مای جان سان خرمه او  
کمر و بان که حسه پیش  
در بزر و ناور می بجای پیش  
چون **حکایت** زانکه نو زان سوی دران اینا  
عمره فغان کنی سرمه  
او زید این کج مانده سرمه  
کشته چون می پید این پاک  
درین دم که اپی بود خاک  
خوبست این عالم سرسبز  
فی جبر باید از جان لی اثر  
کھار

گشت ای روحانیان آمان  
پیش آه سجده آید این دامن  
سرخاوندان همه بروی خاک  
لا حول یک تن نه بدان تن پاک  
باز پس آمد و گشت این عشق  
جده از من نه چند همکس  
کریمید از اند سر از تن مسر  
میت عشق و محبت این که بر  
من بی دلم که آم خاک گشت  
سر عشق و محبت یک پاک گشت  
چون بود پس را سر زین  
سرمه دید از اند بود اندر کین  
حق تعالی گشت این پاک گشت  
نوبه و روید این پاک گشت  
کج چون گشتاوم دیدی غمان  
بگشت از سر کونی و حجاب  
زاکو اندر خنده چنان از سبزه  
هر کجا کجی که حبه پاوشاه  
لی سکی چشم پیش کان نه  
بگشت او را خوشش بر جان نه  
خرو کجی کج دیدی بشکار  
سر بریدن بادت که شیار  
در برتم سر زتن بیدم ترا  
این حق باشد همه عالم ترا  
گشت بارب محل و این نه  
چاره این کار که نیکه را  
حق تعالی گشت محبت برشت  
عشق گشت کردم اندر گوش  
نام تو که کتاب جوهرم زورقم  
نابانی باقیات مستقسم

بعد از آن سپس گفت آن کجاست  
لش آن نشو و چنان نشو  
که در وقت رفتن گفت  
چون دیدم ملک را در طلب  
لش را چه هست بنده  
این چنین باید که طالبی  
گفتی بلی تو در روز و شب

حکایت شریف

وقت مردن بود شب پتھار  
بر میان زمانه جرت بر بود  
که گشتی رنگ در ده گشته  
سایه کشش چنین و چنان گشت  
گفت میوزم چنانم چون کنم  
بان من کرد و دو عالم چشم بود  
چون خطاب نمی آید پس کس

از دنیا

هفته بشناخته و شفته سبک  
که شاد و شاد شد از شاد  
که عازمی گشت از ملک خوار  
سنگ و کوهر را نه و شش و شش  
که ترا سنگ زنه معشوق مست  
مرد باید که طلب و ز پشمار  
خدا زمانه از طلب ساکن شود  
که فر و پسند زمانه از طلب

حکایت شریف

دیدم چون را عجزی در دلا  
گفت ای جنون چه چو یقین  
گفت ای را کجا باید ز خاک  
گفت من چه پیش هر جا گشت

حکایت شریف

یوسف سدان امام روزگار  
محب هزار جهان چنانی کار



کشت خدایا که از بلا دست  
دیده دور می بگردد هر چه هست  
ست یک یک دزد و تبه یادگر  
یوسف کم کرده بچشم چشم  
در و باید در راه غفلت  
نادر این سر و در برابر روزگار  
در و درین بر و دنیا پی کار باز  
هر کس ز غبار از این هر راه باز  
در طلب صبری بیاید هر روز  
صبر کی نو آید شد ال در و را  
صبر کن که خواهی و کنی بسی  
نانت که بایستی خود غرق افقی  
تو هست آن غفلت که تو هست  
کین همه سودا پذیر و نیت پس  
ساکه زاکار و ل در رفتن است  
در و درون خویش نزل رفتن  
خون خور و در صبر نشین هر روز  
تا بر آید کام تو از روزگار

**حکایت**  
شیخ فتنه بود و رفیق عظیم  
شد بهر دیده بر خون دل دغم  
دیده پر دستار از روزگار  
کاوی را اندازد و میراث نور  
شیخ نوی او شده و کردش سلام  
شرح و او شش سال قفس و تمام  
بر چون بشنید گفت ای بوجد  
از خود و فرشتش هوش چیده  
گرگشتند این جلد پرازدن تمام  
تا یک کشت بصد کشت تمام

و...

در تو و غم که چید بشکار  
و اندازن پس از سال پیر  
کز نهاده اند چشمتین زمان  
جمع صد بار بهر دو جهان  
از درش بوی نیاید جان نواز  
بوسید از او باشد آن بنور  
عالمین را صبری باید بسی  
غالب و صابر نشد هر کسی  
فقط از اندرون باید بدید  
سنگ در نافه خون باید بدید  
هر که اینو و طلب سر و دار است  
زنده شود صورت دیوار است  
انکه اینو و طلب حیوان بود  
عاشق شد صورت جان بود  
گر دست بد ترا کنی و کعبه  
در طلب باید که باشی گرم تر  
اگر از کنج کعبه خورند شد  
هم بدان کنج کعبه و زند شد  
هر کی در بهر کعبه می زنده باز  
شد نفس چشمت کوبان بسیار  
چون شکر چشمت آمدی بد نشد  
از شرابی است و او عقل شدی  
چون تو از یک می هست یز  
می طلب چون با غایت شربت

**حکایت**  
یکش میخ و میشد با سپاه  
خاک بیزی و بد سر بر راه خاک  
کرده بد هر جایی کوی خاک پیش  
شاه چون آن و بد باز بد پیش

در میان کوه خاک او نخله پس براند آنگه باری آن سینه  
 پس در کشتب باز آمد شیرمار و بد او را بجان مشول کار  
 کشت او آنچه دوستش آن یقی و در خارج جسم انسان باقی  
 بجان آن خاک می بزی نواز پادشاهی کی که گشتی سرخراز  
 خاک پرستش کشت آن زمین نیم بجان کج محنت آن زمین نیم  
 چو ازین درو هم شده شکار ناگه جان دارم مرا همیش کار  
 مر و این در پیش بجا بدست سرستاب از راه تا بنامدش  
 بنه چو پیش تو نه میشت تو طلب کن زانکه این در پیش  
**صفت واد عشق**  
 بی خودی بکشت در پیش خدای کی خدا خدای درین کشتی  
 راجه بجا که سبسته بود کشت ای غافل که این در پیش  
**صفت واد عشق**  
 بعد از آن وادی عشق به بدید عشق پیش نه کی که تا رسد  
 کس در این وادی جز عشق به آنگه پیش پیش عشق خوش جام  
 عاشق آن پیش که چو پیش بود گرم و دوزخ و سه کشت بود  
 بهر کشتی

عاشق اندیش بود و یکرمان در کشته خور او پیش هر زمان  
 لطفی کا قوی و اندیشه دین و زنده نیک شناسه فی چنین  
 نیک و بد در راه او انسان بود خود چو عشق آمد تا این فی نبود  
 ای بای این سخن آن تو پیش مرده ای این دوزخ و ارجان تو  
 هر چه وار و پاک می باز و نخله در وصال دوست فی از نخله  
 و بکر از او نخله صند و بود نیک و نرا نخله هم بجا بود  
 تا تو زو نخله شیش را بجا کرد کی تواند دست از نخله ارکی  
 تا بر پیش او وجود و نخله نخله در شرح کی تواند دل فروشت  
 بهیچد پوسته در سو زو کرد نایبای خود رسه ناکاه مان  
 بای از دریا بهر صند شد می طبعه ناز و در و با مش  
 عشق بچا پیش است و عقل ده عشق آمد و در گریه عقل زود  
 عقل در سو وای عقل نخله عشق کا عقل نادر ز او پیش  
 که عشق بهر بهر نخله عشق بهر عشق بچا بهر بی که گشت  
 بهر بهر بهر نخله عشق بهر عشق بهر بهر بهر نخله عشق  
 که زان آن چشم بهی باز شد بهر زان آن جهان بهر تر شد

بهر زان آن وادی عشق به بدید عشق پیش نه کی که تا رسد  
 کس در این وادی جز عشق به آنگه پیش پیش عشق خوش جام  
 عاشق آن پیش که چو پیش بود گرم و دوزخ و سه کشت بود  
 بهر کشتی



در چشم عقل بختی نظره  
 و کار افشاده بای عشق را  
 تون کار افشاده بی عشق  
 زنده دل باید در این زنده

حکایت اول

خواهر از خانان او را بود  
 شد زنده و عشق سو داود او  
 هر چه بود او را از اسباب عشق  
 چون ناله شش پس درویش  
 که چه میدادند آن او را نام  
 زانکه چندان که نمیشد برسد  
 و با ما نمیشد بودی که شد  
 سالی کشش که چون افکار  
 کشت آن باشد که صد عالم را  
 تا چنین کاری نشد هر دو را

مکمل

حکایت دوم

اول بسا نیز همچون را دمی  
 داشت چو پاد در بعضی  
 سرگون شد پوت اندر سر فکند  
 آن بشا ز گفت صبر کرد کار  
 سوی پادشاهان در دین و دین  
 تا خان از دست زربوشتن  
 که زانکه دم چنین در دین  
 هر چه بود و هر داشت بود  
 حاجت همچون چه بر تو بر شد  
 خوش خوشی با او است از او  
 چون در راه عشق آب از سر گذشت  
 آب زو بر روی آن است غراب  
 صد روز روزی در همچون دست  
 کشتن و خوشش همچون کشید

باده گان زوداری و بس / من بدارم که بگوئی این عشق  
 کعبه بر جاده نزاری و بشت / مسیح باده بستم از پوست بشت  
 پوستی خدایم از آن کو سفند / چشم به رانسته میوه زم بسند  
 افس و اکنون همچون پوست / پوست پوشیده هر که بسلی و پوش  
 بر زخم و در پوست جوی و پشیمانی / کی شناسم جاده جز پوست من  
 دل نیز از پوست بپوشد از دوستی / چون ندانم عشق باری بپوشی  
 عشق باید که خوشتر باشد / پس صفات تو مدخل گردانست  
 کمتر بن جزیت در جو صفات / بخش جانست ز که تر کلمات  
 پای و در نه که سر فرازی چنین / ز که باری بشت جان بازی چنین

حکایت عشق و شوق

گشت عاشق بر آید از آن طغی / این سخن شد فاش در هر مجلسی  
 چون سواره گشتی اندر ره ایسا / سید ویدی که ای حق شناس  
 چون میدان آید آن شکلی / رند هرگز نکرستی جو بکوی  
 آن سخن گشته با جود باز / کانی که گشتند عشق بر باز  
 روز و بگرشد بداند انعام / سید ویدان زنده و عشق تمام

چهارم

چشم و کوی ابا ز او رده بود / کایا چون کوی جو کاخ خود بود  
 کرد بهمان سوی او سلطان کلاه / دید جانیش به جو درون کلاه  
 بشت چون جوکان و سر ادا / سید وید از هر میدان جو کوی  
 خوانده چشمه و بخشش ای که ا / خوشی هم کاسکی با آوازه  
 رند بخشش که کایم کریم / عشق با اید از تو کسیم  
 عشق و افلاک در هر جای / ست این سر باده مهر جای  
 عشق از افلاک میکشد و کف / عشق محض را سزایست  
 تو جفا از حق و دل جزا / عشق را باید چمن دل بود  
 ساز و حل است چرخ نواری / میرکن در درو حسیه کن  
 وصل را چندین میانم کار و بار / هر اگر در عشق پای دار  
 شاه بخشش ای زینتی بی خبر / جود چون بر کوی سید اری نظر  
 گشت ز کوی چمن که گشت است / من چه او و چه من غنچه است  
 قد من او واده من آن / در ده بخت که نیم در جوکان  
 در و در بخشش افلاک ایم / چهره و بی باکیا ستاده ایم  
 او سز و او ز من خشم از او / باز بیکو نیم شست خشم از او



دویتی ترانه از من گوی را کلبه او را نعل بود کلاه کلاه  
که چه چون گوی بی پا بسیم یکس من از گوی حش کش نرم  
گوی بر من زخم از چوگان خورده انگر این ای دل کشد بر جان خورده  
کو اگر چه چشم او را بی قیاس از بی او میوه و افرا با بس  
من که نه دلم دارم پیش از او در پایش نیش او من پیش از او  
گوی را که که حقه ری بر سره از بی و حشش بر روی بر سره  
من بی پا بر من ز حشش نوی کوی حشش بیست از من گوی  
شیر با شش کشاید بر من و حوی چسب گوی چش من  
که بی گوی دروغ ای بی نوا منطقی خویش را داری کوا  
گفت تا جان می بود حشش نیم به علی ام هر دین مجلس نیم  
یکت اگر چش کشم جان فنا جان فشان دست مغش فشان  
در نوای حمو که حوی عشق جان فشان در نه کن و حوی عشق  
این بکشت و جان بر پیش نه جان و او جان از گویان با گمان  
چون چاه از نه جان با گمان شد جهان حمو و را از حشش  
که بر یکت و جان با ریت خور تو را نه حمو به چنی دست برده

حکایت مرید

در عجب نهاد مروی از عجب ماند از مرهم عجب اندر عجب  
در نظاره بر پشت ان چسبر بر قلعه ز خانه افق و شش گوز  
و بهر است کشکله سر نه بن هر دو عالم باشد در یک سخن  
جلد کم زن حمر و زو پاک بر در پیدی هر یک از حشش یک تر  
هر یک را که زده و روی دست کوزه و زوی زده و دل شست  
چون به به فتوح را میشل نهاد حشش و جان بر شش حشش  
چون قلعه زبان بیانش باشد آب برده حشش و جان باشد  
چون کشش و را ای چکس او و رون شد پیش لم این کوی  
که زندی است از یکت قد و شش حشش از حشش و کم شد مرشش  
قال ملک رسیم در زو کوی حشش پرواز و در حشش مالی کسی  
دیده و کوروی حشش از او از قلعه ز خانه سر پر و شش

مرد و عشق را بنام عجب  
 مرد و غمش نشسته جان شکست  
 اول او نشسته بس نشسته  
 کز زوایت کز نو حش  
 سیم و زنده اند نشسته  
 شرم باد این و جسم رخن ترا  
 در و راست زو کاشد مال تو  
 شرح ده غایت بد اند مال تو  
 گشت بر غم خوانان در ری  
 او فدا دم قیمت در ناکی  
 صبح و بگری ندانم تیرین  
 سیم و ز رشت و شدم پیرین  
 گفت و گفت این غمزدکن مرا  
 گفت و گفت بشت و برین قال اندرا  
 مرد چرا پنهانی مانده بود  
 زان بهر حال اندر اند مانده بود  
 چندی در دنیا سر خود گیسو تو  
 جان بپایان جان پذیر تو  
 گزیند بری جان بهر عشق  
 جان فشان سرگشته و کار عشق  
 جان فشان با فی بر حسد  
 اندک حال اندک در حسد

حکایت عالم

بود عالمی می صاحب کمال  
 گشت عاشق بر یک صاحب جمال  
 از غما مشوق اندل و او مرد  
 شد به شمع ز غمزان بار یک کمال  
 روز روشن بر دهنش یک کمال  
 مرگش از دور اند و نزدیک کمال

عجب کمال

مرد و عشق را بنام عجب  
 مرد و غمش نشسته جان شکست  
 کشت جانان را به کشت زار  
 تا ترک خود و غیره آن کار  
 مرد و مان گفت بس شوریده  
 تو در این کشتن چه حکمت دیده  
 خون بر زوایت برین کشتن دیدار  
 کوه عین صاحت بجای مرد زار  
 چون نذار و مرد کشتن جان  
 سر بر و مرد و راجه جان  
 گفت بر کشتن و چون کشته یار  
 در قصاص او کشته زار زار  
 پس چه چیز و قیامت پیش جع  
 از برای او یوزندم پیش جع  
 تا شوم زو کشته امر و از تو  
 سوخته خوار او بم این سرش  
 پس بود و چنان به کمال  
 سوخته من کشته کشته یار  
 عاشقان جان باز این راه اند  
 در دو عالم دست کوتاه اند  
 ز صحت جان از زبان پر شیشه  
 دل یکی از جان بر و شیشه  
 جان چه بر خاست از زبان  
 خفته کز دانه از جان برش

حکایت ابله

چون طبلت در رنج او فدا  
 جان بزرگسبیل اسان می فدا  
 گشت از پس شو کوب با و شاه  
 کز طبلت خویش از جان فدا



حق تعالی گشت از کس نیست  
بر ضل غلشتن کن جان سپید  
جان می یابست از تو به شیخ  
از ضل غلشتن که در او جان فرید  
حاضری گشتن که ای شیخ جان  
از جوی نه می غریبیل جان  
عاشقان بودند جان زان و  
تو چو ایله اری غریبان کلاه  
گشت چو گویم کنون من ز کن جان  
پای غریبیل نه در میان  
بر سران پیش نه بر سرین  
گشت از من تا جی خواه ای غریبان  
من گفتم سوی او اندم کلاه  
ز آنکه بند هم از غریبان  
چون چسبیدم سر از سر کن  
کی و هم باز از غریبان  
زان نیارم که در جان خوشتر  
نار از دشمنم که در جان پاد  
چون بکان و دن و غریبان  
نیم جوانه جان و جان و  
در و عالم کی رسم من جان  
تا که او گوید من میث و بس

### مفت و ده مرقه

بعد از آن نامه پیش نظر  
سرمه را و او ای بی او سر  
چاکس بنو که بی بیچا کلاه  
مخلف کرد و در سبب از ری راه  
چند دور روی نه چون تو گشت  
ساکنت تن ساکن جان و گشت  
تا جان و تن

تا جان و تن نهضان و کمال  
بست و ایم در زنی و زوال  
لاجرم بس ره که پیش نه به به  
بر کی بر خد غلشتن نه به به  
کی تواند شد و این را غریبیل  
عفتوت بنام سیر پیل  
سیر کس کمال نمود بود  
فول هر کس حب مال خود بود  
که به پیش نه گشت که است  
کی کمال هر کس آید به است  
لاجرم چون مخلف افتاد و سر  
سرمهش بر کز خدج غیر  
سرمهش نه گشت نه گشت  
بن کی عرب و آن به پیش  
چون بجا افتاد و سر  
از بهشت ای زنی عالی صفت  
هر کی بیایند و در خد غلشتن  
باز یاب و خد غلشتن  
سرمهش نه گشت نه گشت  
سرمهش نه گشت نه گشت  
خود نه گشت نه گشت  
هر چه چید روی او پیش نه گشت  
دوره و زده کوی او پیش نه گشت  
مهره را از سر از راه بر شتاب  
روی می بایستش چون شتاب  
مهره را از سر از راه بر شتاب  
نمی آید این که او پیش نه گشت  
تا جان و تن نه گشت  
تا جان و تن نه گشت

کر از سرارت شود ذوقی پدید  
هر زمانه شود و شود شوقی چید  
نشکلی پر کمال چنان بود  
صد هزاران خون عدال چنان بود  
گر باری دست تا عرش جسد  
دم من یک ساعت از ازل مرید  
خویش را در بحر جان حق کن  
در نه باری خاک ده بر فرق کن  
کر ای خفته اسل تنبت  
بس چو اخذ زانده ای تعزیت  
کر ای شاد و از وصل باید  
خیزد باری نام حیران چادر  
کرمی چو جمال بار تو  
خیزد خویشی طلب سار تو  
کرینده طلب کن شرم دار  
چون خونی تا چند باشی چادر

**حکایت مرید و کوه جبین**

بود مددی شکسته در کوی صحن  
بشد ببار و خویش بر زمین  
بر زمین چون شکسته بر دوازده  
سک کرد و شکست آن مرید کاه  
کر از آن شکسته در دست مرغ  
تقیامت زوینا به جزو مرغ  
بت علم مرید و کاه است کوی  
کرین بید شکسته آن و آیه کوی  
زانکه علم از غصه چو پستان ه  
شکسته تا کی ز کافور صفتان  
جود یکست این عشق سزای  
علم در وی چون جوار پستانای

صمدی

رسم جاست در این ناکه بای  
چو هر عبت و علم جان فرای  
تو در این ناکه بایا و کسد  
چون سک زانده به بال و پر  
کر تو بر کبری زانین جوهر بسی  
خویش را با پستان نرگسی  
دریناید جوهر ستای چاکس  
هم پستان تر تو خواهی بود پس  
کر بود و درینو این جوهر ترا  
هر زمان با پستان تر ترا  
پنهان انجان در جان بخت  
من ز جان و جان زتن جانست  
چون برقی تو از این کم در کس  
ست پنهان جای خواص او می  
کر ای در چاکسای خواص باز  
پیری در یک نفس صد گونه از  
در در این ده باز مانده وای تو  
کم شود در نوچه سر نای تو  
بشد حجب در دوز و در می محو  
این طلب در نوچه پدید آمد

**حکایت عاشق**

عاشقی از غلظ عشق شکسته بود  
بر سر نای بر آری شکسته بود  
عش مشغولش بر پایش فراز  
و بد او را عشق و زخو و رفته باز  
رخت بپوشست سب و لایش  
بست آن بر استین عاشقش  
عاشق از خواب چون بیدار شد  
رخت را بر خواند و بس خواب شد



این نوشته بود که هر خوش  
 بنزد اگر سوداگری در یکم کوش  
 در نوم و ز اهری شب زنده بماند  
 بنده که لیکن بر روز نده پیش  
 در نویسی مرد عاشق شرم دزد  
 خواب را با دیده عاشق بخار  
 مرد عاشق با و چاید بر روز  
 شب هر جناب چاید بسوز  
 چون تو این و نه آن عشق  
 رو ترن در عشق ملافه دروغ  
 که خشنه عاشقی جز در شکن  
 عاشقش گویم ولی بر نویستن  
 چون تو در عشق از حیرت بمانی  
 خواب خوشش با دست گناه امانی

### کتابخانه

پاسبان بود عاشق گشت زار  
 روز و شب خواب بود خوشنوار  
 همه می با عشق خواب گشت  
 کاغذی خواب یکدم شب بخت  
 گفت شد با پاسبانی عشق یار  
 خواب که ایدگی را زین و کار  
 پاسبان خواب کی لایق بود  
 خواب هر دو پاسبان عشق بود  
 چون چنین سر بازی در سر گشت  
 بود آن این یکم ران و گشت  
 من بگویم خواب یار اندکی  
 و ام شوان کرد این خوابانیک  
 هر ششم عشق انجالی می گشت  
 پاسبان را پاسبانی می گشت

صبر

گاه میرفتی و چون یک میزدی  
 که بخفتی بکرمان بی خواب و دزد  
 جلوتش نعل را نهدا شستی  
 تا خفته خفان می داشتی  
 دوستی کشش که این درشت بود  
 جلوتش شب یک خط خواب  
 گشت مرد با سباز خواب بخت  
 روی عاشق را بخت انگ بخت  
 پاسبان را کار چوایی بود  
 عاشق از روی پاد بود  
 چون ز جایی خواب می آمد بود  
 که بود ممکن از خواب آمد درون  
 عاشقی و پاسبان با رشت  
 خواب را چشم بر یا بار شد  
 پاسبان را عاشقی بخت او نهاد  
 کار چو پیش در مغر او نهاد  
 اگر چو پیش در مغر من بود  
 خواب را هر کس و خوش بود  
 می خفت ای مرد اگر بخت شد  
 خواب بر خشن دوت اگر گویند  
 پاسبان کن لبی در کوی دل  
 زانکه دزدانند در پهلوی دل  
 ست از دزدان دل که خفته راه  
 بود هر دل دار از دزدان گاه  
 چون ترا این پاسبان نشد  
 عشق زو و بخت بد و معرفت  
 مرد را به شکست و در این بازی  
 معرفت اید ز پاد خواب درون

هر که او چنانی بسیار بر او چون بکفرت شد دل پدید آورد  
 چون رنجی آبی است پدید آید خراب کم کن در وفا و ادبی دل  
 چنان که هر چه چون وجودت غرق شد غرق را فریاد شود و دل  
 عاشقان چنان چنان بهر در حیرت است چنان که بهر  
 قوی زن سر که آن مردان مرد و دلش گزند آنچه به است که  
 هر که آتش دوق عشق او بدید و نوید بهر دو عالم را میبرد  
 گزنی باشد شود هر دو شکوفه در بود مردی شود و در بانی

### حکایت بیاض

با کسی چنان گفت ای مرد عشق در راه بر هر که تا بدید و عشق  
 که جوهر مردی زنی زاهد از او در زشت او پس که مرد و زاهد از او  
 زن نه بدی نو که از او کم بزرگ مردش نیدی که از هر کم بزرگ  
 تا نیاید آنچه می باید تمام کار هر که بر تو گشت به تمام  
 چون بیای ملک حاصل کردی حاصل آید آنچه در دل آید  
 که شوی قانع ملک این جهان تا بدید ضایع بنا به باد وانی  
 که این را و آن دو دولت این دوزخ برین عالمی در دین شهر

شمار

### حکایت عبود

شد که محمود در و بر آید و بهر آنجا رسیدی و روانه  
 سرفرو برده بماند وی کوشت پست زبیر باد چون کوئی در آید  
 شاه را چون دیدش در پیش در نه بر جانش زخم حد و در پیش  
 تو نه شای که هم در دین می در خدای خورشید کافر یعنی  
 گفت محمود مرا که کافر کوی یک سخن با من بگو و یک کوی  
 گفت اگر بیدانی ای بی خبر که در دور افتاده ای زور بر  
 بستی تا کس نه خاکش تمام بعد از آن بر زنی بر سر تمام

### صفت اولی قضا

بعد از آن وادی است تا بود زور آن و حقوی و نه صفا بود  
 می چه از این بی ناز می هر صری بر هر چه می کشوری





کو زین کو که دور بود ملک کو بری کو بود مردم کو ملک  
کو کون آن صد هزاران ملک کو کون آن صد هزاران ملک  
کو بوقت جان بدادین ج کو کسی کو جان دین کوچ ج  
برود عالم را و صد چندان کوشش کو باقی و پیری آنکه نیست  
چون سر و پش ج ابد نور پا سر غزال جیح بر تو را  
**حکایت سی و هفتم**  
پوشند آن که چشم راه را سین پاک و دل آگاه داشت  
گفت بر شوهر آبادی خوش پس فرزند بعد از آن تخت نشین  
بر بود و هست و خواهر بود بر بود و نیست و یک زرقه بر  
قطره است این جوارز و ریا بود بود فرزند و بنود و پناه بود  
جشن این واری چنین سبیل سیم سیم سیدان نواز جیل ای سیم  
که شد دریا پر از خون و دل هم بنفشه قطع جز یک متر است  
که جفا را مردم سپری کام اول باشد ت چن بگری  
مسح ناکت را را با بایان بند چسکس این درو را و ریا بند  
که باستی چونک نهاده که مرد زنده گای مرد  
در بند ای

در تنگ بستی دایم می دوی تا ابد با یک در ابد بشوی  
مشکلا کاری که افتاد است چه سه که رخت است سناوت چه سه  
نه شدن رویت نه سناوت نه از مردن دیگر نه زادت  
هر زن سر سبز ای نه نموش ترک کن نه کار چن در و کار  
هم ترک که کار کن هم کار کن کار نه اندک کن بسیار کن  
تا که کاری بود در مان کار کار باشد تا تو در پان کار  
در باشد کار در مان کسی با تو یک ری بود پنا بسی  
ترک کن کاری که آن کردی کن و کار کن این باشد در  
چون شایه کار چن شایه شایه بود که بتوان شایه و کار چن  
پنازی چن و شایه کن خا مطلب شش و خا می تو  
برق شایه چان پنا فرشت که نشا و صد چان عالم شایه  
صد چان پنا فرزند و کجاک که چان نبود در این و اونی  
**حکایت سی و هشتم**  
دیده باشی کان یکم ز خا تخته یک او در و در پیش ج  
پس کن آن تخته نقش و نگار ثابت سیاره آرد و شکار



هم فلک از دود چو سیم زمین که بر آن کلی کند کای بر این  
 هم برج و هم نجوم از دود چو هم افول و هم عروج از دود چو  
 هم کس و هم سعادت بر کشد خانه موت و دود و ت بر کشد  
 چون حساب کش کرد و صدگان کوشه آن تخت بکر و صدان  
 بر نشاند کوی آن هرگز بنود آن بر پیش و نشان بر کز بنده  
 صورت این عالم برج و است چون صورت آن تخت  
 نو باری تاب این کجی کز این کرد این کم کرد و کجی نشین  
 جلوه روان زمان بجا شد نه از دو عالم پادشاه پادشاه  
 چون نداری طاعت این راه که بر کوی سستی کاه تو

**حکایت مصلحت**

گفت مردی مرد را از هزار برده شد از عالم اسرار باز  
 هفتی در حال گفت ای بر دود هر چه بخواهی بخواه و گیر زود  
 بر کفایت بی بیم که بیا د بجا بود و دایم و در بلا  
 بر کجای و بلا پیش بود انبار آن همه در پیش بود  
 انبار را چون با آمد لصب کی رسد رحمت بر این بر خیزد

نور

من نه عت حوسم فی خانه کاش در عجب خنوم بکار نه  
 چون لصب حقان در دوش کج کج از کی نو اند بود کج  
 انبار بود و نه خنوم کای کار من نه از دم تاب دست از من  
 هر چه گویم از میان جان چو نه نازاکاری خسته زان چو  
 که در کج بنظر افتاد و نه به کج کای در کج بنده  
 از اینک خنوم که کای که سدلک چسبیده ده خنوم  
 اول از بنده از دود چو در افش جان کای کای

**حکایت مصلحت**

ان کس میشد ز بهر تو شد و به کندی عمل در کوشه  
 شد ز دود و عمل دل داد و در خوشی که کای آزاد  
 کسین بکین بوی بنده و در دود کندی و دود بنده  
 شایخ و صم که بر این چنین چو نیکو بود و در این چنین  
 که کاش را کسین برون شوی و در دود که در دود بنده  
 چون کسین با عمل افتاد و کار با دودش در عمل شد بنده  
 و چیدن ست شد بنده و و ز چیدن ست شد بنده

در غروبش که در آفتاب گشت  
بختیم خست ز از زهر گشت  
گویی دارم و در جگر خون و ک  
بو که گرین در خانه که بر خون  
کس در این دای چنین نماند  
بر دین وادی بجز نماند جا و  
رونگاه رهنمای و مژگنه کار  
دست پابت و در جمل شده بشمار  
سین باری می نماید روزگار  
هم بخت مجسمه اری روزگار  
عز و جفا می رود به  
گوگون بختیصل و اعتری و کر  
سیرت و عود می نماند قطع کن  
خط و برا از جان و از دل قطع کن  
نمونه جان و بادل هم بری  
شکلی از شکر کان نفس زنی  
جان برشتن در راه الکن  
از بهر هفتا که دانند کار

**اینچه فیه**

و شخصی حرفه پیش نهادار  
بر دایوی چشم بیکان قرار  
شد چنان در عشق اندلرزبون  
گر بختش بیز و چه در با موج خون  
بر امید که بچند روی او  
بخت شخصی بسکان در کوی او  
دور و شتر از آن که باشد  
کشت شکار چون دست کم راند  
چرا که در سر می دارد و پوس  
چند ماه است سکبانی و پس  
نمونه بیک

زنگ با کبریا میکت باقی گشت  
بعد سالی سنده هانی کنی  
چون بود آن شیخ انور عشق منت  
خود را امکنه و شند و کار چست  
با سکا در دست در بازار شد  
قرب سالی از به این کار شد  
مویه دیگر که بوشش هم نفس  
چون چنانش دید که گفت ای بیک  
دست می سالی بودی و مرد  
این چو کردی و هر کز این کرد  
گفت ای خافه کن قند در از  
ز آنکه که بیک کنی از این را باز  
حق تعالی داند این سوار  
بانو کرد اندر می این کار را  
چون به چیده طعنه بیوت تو  
سکت نه از دست من در شوق  
چند کرم گین و لم از دور و راه  
خون شد و دیگر بنا به مرد راه  
من به سپه و ده شد هم سوار کوی  
وز شایک تن نشد سوار جوی  
کونما اسرار و ان ره شواید  
انگیز از حرف من اگر شواید  
گر بگویم پیش از این در راهی  
جلد و زخمی بود و کوره بر کسی  
چرا بیک از اینست و زایل عیب  
افشاید و از دانه جیب عیب  
ی قبت روزی بود که ان افشاید  
با خودش کبر و بر اند از دشت  
بر که و در قیاس خود رسیده  
تو بعتین سید این بیکت به رسید





در نهان شکوفای زمین چمن  
پیش منان بخش کرانی زانچه

**حکایت قدیم**

بعد از آن وادی توحید بدست  
منزل تجرید و فتنه بد آید  
رویا چون زمین با بخت  
جلوه از یک گریبان بر کشید  
که بجای چمنی عدو گردانید  
این کی باشد درین راه پیش  
چون یک باشد یک دلم  
ان یک با یک یک باشد نام  
منش آن یک کان جدا تر  
ان یک کان در عدو آید نور  
چون برون است او را عدو  
از ازل قطع نظر کن و از آید  
چون ازل کم شد ایم با و دن  
هر دو بر یک می چه ماند و میان  
چون هر سببی بود این به  
کی بود و اصل جریح این به

**حکایت دیگر**

کشتان در راه راه و سبزه  
چیت عالم شمع و این بایچه  
کشت من عالم پر نام بخت  
چو نخلی نبت از حد کونه نبت  
که بخت نخلی جاوید  
ان به یک سو کم کرد و بخت  
چون بر سو من دو یک بخت  
رو که چید آن یک در یک بخت

چنانچه

چون یک باشد همه بنفوس  
نه منی جسته و بخت نه

**حکایت دیگر**

رفت پیش بو علی آن بر زن  
کاغذی زرد و بخت نهان  
شیخ کفی عهد دارم مکتوب  
چو زحق ستانم از یک سبزه  
چون زن در حال کشای بو علی  
از یک آورده این احمد  
نور این ده مرد عقل و صفت  
چند چنی غر اگر احوال نه  
مرد را در دیده بخت غیر مکتوب  
زانکه بخت یک بخت و در مکتوب  
هم در او نشوختن استکار  
هم در دماغه وجه و کشت پایدار  
هر دو مالک چون یک دل سید  
اندرین راه چون برین نخل  
هم جو او کس را نه چند در زمان  
هم جو او کس را نه اند کاودان  
هم در دماغه وجه و کشت پایدار  
هم در دماغه وجه و کشت پایدار  
هم در دماغه وجه و کشت پایدار

**حکایت اخلاص معنی داند**

از نفس افتد و مشو نه و آید  
عاشق خفا و بخت نهان  
چون رسید آن دو در یک بخت  
این یک رسید از او بخت نهان



کرمین فهاوم در آن آب دهن  
الچا کندی تو خور و در میان  
کشتن خور و آب انداختم  
ز آنکه خور از تو نشناختم  
روز کاری شد که باشد پیکار  
با نولی تو یک و من بے  
تو یک با من تو ام چند از ده  
با تو ام من با تو ام با تو منی  
چون تو من باشی چه خوش بودم  
بر دوشن بستم کشتن و بستم  
نمودن رغبت تو فریب پیش  
چون دوزخ بر خاست تو حیدر پیش  
نوراد کم که تو حیدر من بود  
کم شدن کم کن که نفس بر این

حکایت فتح

کشت روزی شمع سوخت بود  
روغن شمع شکر سوخت بود  
شد بصر او به عد و پیل و سپاه  
بود با دل بر این کار شاد  
شد بر او هم ایس و هم جن  
هر سه بیک دند عرض انکن  
چشم عالم بختان شکر میزد  
پیش از این شکر کسی و بگریه  
پس زبان بخند و شاه نامور  
با پا از خواص کشت ای سپه  
ست بهترین پهل و شکر آن من  
برین مهران تو تو سلطان من  
که چه کشت این لفظ شاه نامدار  
سخت فارغ بود با زو و چستار  
و...

شاه را خدمت کرد و بجا بجا  
خود کشت او کین مرگه شمشیر  
شخص شمشیر و کشت ای غلام  
یکه شمشیر چندین جرم  
تو چنین بساده چون چه حسی  
بست غم ندی و بخی خدمتی  
تو چرا خدمت بنداری نگاه  
حق شناسی بنو دین و دینش  
چون یازدهم کشتن و این خط  
کشت بستان را موافق و جوار  
یک هوا بشت کین با دوزخ  
گر که خدمت پیش با دوشاه  
تو بمان کن جبهه حواری پیش  
با من کو به بزاری پیش او  
پیشتر از شاه کز نامه  
جلد باشد و در برابر آمدن  
من کیم تا سر بر این کار آورم  
در میان خود را بدیدار آورم  
بنه دوان دوست شکرین است  
من کیم فرمان بر شمشیران و شمشیر  
هر چه بر روز شمشیر بر روز کرد  
وین کرم کو با ایاز بر روز کرد  
کرد و عالم خطبه و شمشیر شمشیر  
من دین عرض کجا ایم چه  
شکست بستم تا چه آیم چه به  
نه کیم خدمت کار سر پیش  
کینم تا تو را برابر آیم پیش  
چون من بشنوه این قول بایس  
کشت بستان ایاز عرض شمشیر

دادم نصیحت که در ایام شاه  
 لایقی مردم بعد بتمام شاه  
 پس من گشایم و بکر جواب  
 کشت بیش این پیش تو کشتن بود  
 کرم و شکر و با هم بودی  
 این من راحت محرم بودی  
 بکشت چون تو محرم این سستی  
 در میان شاه و من چه سستی  
 پس حسن را زد و بگشت و شاه  
 شد حسن نیز از حساب این سپاه  
 چون در آن خلوت ماند و چون  
 کرم موسی شود بنود حسن  
 شاه گشت خلوت از راز کوی  
 و آن جواب خواص این بزرگو  
 کشت هرگز کمال لطف شاه  
 میگذرد موسی من میکنم گناه  
 در فرغ و بر توان یک نفس  
 محو میگردد وجودم سر بر  
 چون نمی ماند من نام وجود  
 چون بگشت پیش اتم در وجود  
 که تویی بی کسی را این زمان  
 شستم من است آن شاه جهان  
 که تو یک لفظ و در صدمه میکنی  
 آن خداوندی تو با خدا میکنی  
 سایه که کم شود در مشاب  
 زاده که آید نه سستی در سبب  
 است یادت سایه و در کوی  
 کم شده در آفتاب روی تو  
 چون شاه خود بگفت از او شاه  
 هر چه خواهی کن تو دانه او شاه  
 مصلحت از این

### صفحه ۱۸۳

بعد از این وادی جبر است  
 کار و اتم و در و حشر است  
 بر نفس بجا چه شتی بهشت  
 هر دو می بجا در یعنی بهشت  
 آه باشد و در باشد سوزم  
 روزش باشد نه بخت روزم  
 از این هر سوی این کشت بیش  
 هیچکس نمی بکار وادی  
 استی باشد فرود سوزم این  
 با سستی بس سوزم از و این  
 مرد جهان چون رسد بجاگاه  
 در بختر مانده و کم کرده راه  
 هر چه زود تو بر جانش رفم  
 جلگه کم کرد و از و نیز هم  
 کرده و کوی نه سستی یا نه  
 سستی کوی که سستی یا نه  
 در میان یا بره نه از میان  
 بر کناری یا جان یا جان  
 که به اصلاحی نه اتم چه من  
 و من نه اتم هم نه اتم نه من  
 عاشق اتم نه اتم بر یکم  
 نه سستی نه کافر پس چه  
 یک در عشق نه اتم اکی  
 هم دل بر عشق و اتم هم نه  
 حشر و کائنات را در پیش  
 و خری جو و در فراتش بود



از کجای بود آن یکسری  
یوسف و یاقوب و زنده ان رسی  
طره او صد دل خورج داشت  
هر سر مویش را که با روح داشت  
ماه رویش مثل فرخنده  
و آنکه در ویش در او خورشید  
چون ز فتنه تر بر آن آمدی  
غاب تویش تا هزاران آمدی  
ز کسش ز ترکان هزارا  
در راه کجای می شبیار را  
روی آن عذرا و شمع خورشید  
بند عذرا برده از ناکه پیشتر  
در ویا تویش که باز تویش  
و اما روح بهشت بهشت  
چون بخت بدی پیش آب جیت  
تو شدی در پیش جی زکات  
هر که روی در زنده پیشگاه  
او فادی سرگون و خراباه  
هر که روی چون مهر شادی  
پاکسن مایه و دین پیش شادی  
آمدی هر که پیش پادشاه  
از پادشاه غلامی بچه ماه  
چون غلامی آمد و او از حال  
مهر و مهر را هم حق و هم زوال  
در سینه عالمش جنت بنود  
عشق در حسن سر غوغا بنود  
صد هزاران خلق در بازار و کوی  
خیره ماندند در آن خورشید  
که رویی و فضا و خراباه  
وید از روی غلام پادشاه  
عالم غوغا

عالم

دل زویش و در خون فدا  
عقل او از پرده بیرون افشا  
عقل رشت و عشق بروی زویش  
جان شیرینش ز شمع نور یافت  
مدت با حشمت اندیشه کرد  
عفت هم چندی پنداری پند کرد  
یکدش از شوق و میوه شاد فراق  
در که از سوز دل پرستیدان  
بود او را ده کین که طسره  
در خانه تحت عالم سربه  
حله موسیقی بید رسدای  
لحن و ادوی پیشان جان فزای  
حال خود در حال با پیشان بخت  
ترک نام و ملک و ملک جان بخت  
هر که اندیش جانان شفا  
جان چنان جان کجای پند  
کف عشقم کبریا با غلام  
در غلط شد که هم بند و غلام  
صد کتب صبر بر خفا خوانده ام  
چون کیم بلی صبرم در فغانده ام  
آن می خواهم که آن سر دمی  
بهره یابم او نیاید اسکے  
کر چنین مقصود من حاصل شود  
کار جان من بکام دل شود  
چون خوش و از آن شیدند سخن  
جمله کشندش که دل ناخوش کن  
پایبش پیش تو پیش نهان  
انچنان کور اجز بنود از آن  
یک کین که نه نهان پیش غلام  
کف عالمش او در و جام

عالم

واروی چو پیش در رخسار  
 چون بخوانی می عالم در شب  
 و ز تابش آن عالم سیم  
 چون شب آمد آن کیم آن  
 پس نهاد از آن بر پیش  
 روز برکت ز رخ تابانند  
 تم شب چون نیم تنی استقام  
 دید هفتی هم چو دوش نگار  
 عزیز و شمع می فروخته  
 بر کیده آن تان یکسر حاج  
 بود شب می میان جمع در  
 در میان همه شادی و کام  
 ناله بود بخنده و غصه و زاری  
 سینه بر عشق و زبان لاله  
 چشم بر رخساره دلدار داشت



چون بیدارم بگویم من از این که چاره او را دیده ام من چنین  
من چاره او را دیده ام در میان این و آن شود بیدارم

### حکایت مادر دختر

مادری بر خاک و تر میکشید راهی سوی آن زن بگریست  
گشت این زن بر او از مرد و زن زن جوانی به پیش  
که که این کم شده و ماریت دو و دو که او بهت زنیان بود  
فرخ آن چون حال میداد که دست داد او تا بر کسی باید گریست  
مشکل آن قصه این جسم زده روز و شب نشسته و نام زده  
نه خرام معلوم تا در روز کار بر که میگرم چه از خواب  
نام من لاجم چنین گریان شده از که دورانی ده ام حیران  
این زن از چهره من خندان گویی زن که از لم لعل و بوی رو  
من خبر دم بود این حرف مرا خون بر چشمت و گشت در جریست  
در چنین منزل که نشاندید به بلکه هم شد نیز منزل تا پدید  
چرا که او اینجا رسد سر کم کند چاره خویش را در کم کند  
لحظه پندار او در کم شده است رسیان عقل را سر کم شده است

قصه پر شده از آن شمع طراز گشت شواهم نو و این قصه باز  
آنچه من دیدم عیان شد به سچس بر گزند چنه او خواب  
آنچه بحث بر من حیران گشت بر کسی بر گزند آنم کان گشت  
آنچه من دیدم نیارم گشت باز زین عجایب تر بنفشه هیچ راز  
بر کسی گشته کا خاند که با خدای و باز که خداند کی  
گشت چون در مانده ام من غافل کان همه من دیده ام با دگر کی  
مسح نشدم در شبیدم بهر من ندیدم که چهره من دیدم بهر  
خانی گشتش که خواب دیده کین چنین دیوانه و شوریده  
گشت من اگر نیم پنداری با که خوابی بود یا سپید  
من ندانم کان بستی دیدم با بشاری صفت بشیلا م  
زین عجب تر عال بنود و جهان نه از او یک ذره می یارم نشان  
نامی فی شکارانی نشان نه زمانه جو میگردد از آن  
نه تو ام گشت تا خواستش نه میان این و آن مدوشش بود  
دیده ام صاحب مالی که کمال پنداشتش کسی در هیچ حال  
صفت بر چهره او افتاب و نهاده ام با کمال

## حکایت صوفی

مردی میراث آوازی شنید کان یکی بخت کم کردم کعبه  
 کس کعبه یافته است نجا بجا که زانکه در بسته است و من بخت  
 کرد و من بسته کرد و چون کلمه خفته بپوسته کرد و چون کلمه  
 موشش کما که اید خسته بش در میده باده برو کشته بش  
 بر در بسته چشینی بی هیچ شک نبود که نجایه کبی  
 کار تو سهل است و شادان من که خیر می بود و جان من  
 بست کار مرا نه پانی بی سری بی کلبه می بود و هر کس نه درقا  
 کاش ابرو نه بی شتافتی بسته یا بخت ده و را و یا فی  
 مش مردم یعنی چو خیال می ندانه بخت است صحت حال  
 بر که گوید چون کلمه کوچه بکلمه تا کمون چون کرده چون بکلمه  
 بر که او را دی حیرت افاد بر نفس در صد جان حیرت افاد  
 سر و سر شکستگان که بر م به چکم کرد نه من به چون بر  
 من ندانم کاشکی می دانی که اگر می دانی حبیبه دانی  
 م در اینجا شکایت شکسته کفر ایان کشت ایان کشته

نور محمد

## حکایت نعلباج

شیخ نصر آباد را بکشت دره کرده چیل حج بر توکل پیش مرد  
 بعد از آن سوی بغداد تن نزار بر منده دیدش کسی بایک ارزار  
 در پیش تابی و در جانش تفت بسته ز ناری و بکشته ده کف  
 آده نه از سر و خوی لاف کرده پیش کاه بگری را لطیف  
 کشت شخصی ای بزرگ رو رنکار این چه کار تو است آخر شدار  
 کرده چندین حج و چندین سری حاصل این جلد آمد کافری  
 بنشین کار از سر خای بود ال دل را از نو بنامی بود  
 این که این شیخ کرد این است می ندانی تو که استش کاکبت  
 شیخ کما که از من عشت افاد استم در خانه و رشت افاد  
 نه از این پیش مرا خرم باده داد کلی نام و نکت من باده  
 کشته ام کالبو کار خویش من من ندانم جمله ز پیش من  
 چون در انداختن پیش بیان کی گذر زو نام و نکت بکرمان  
 ناکر خا چنین کار آمد م از کشت و کعبه پزار آمد م  
 دانه که حیرت افاد به به بچو من حد حیرت افاد به



حکایت پادشاه

نومیه بود و دل چون شتاب دید سر خویش را بخت بخت  
 کشت از بخت و دم و زخون که تو بر گوی کا بجا چون گذشت  
 و در وقت شمع و دل از چشم تو نهی می زبیرت سوختم  
 من بخت کشته بخار از جوی کار تو چون ست بجا باز گوی  
 هر گشتانده ام بمران و کت یکدم و بیم به ندان نیست  
 هر چه می خواهم بخت این زمان از شما بمران نرم و بخت بخت  
 و زنده از بخت بختی مرا پیش از صد کوه و در و بیا مرا

بخت و بختی

بعد از آن وادی مرگ تو کی بود و بخت بخت کنش روا  
 عین این وادی فراموشی بود گلی و گری و خاموشی بود  
 صد هزاران ساید عاید تو کم شد و چنی ز یک خورشید تو  
 بحر گلی چون بختش کردی نقشه بار بحر کی ماند بکای  
 هر دو عالم غمش از بختش هر که کو به پیشین سو و بخت  
 هر که در واری کل کم بود شد و ایاکم بود و استعد شد

دل درین دریای بر سودگی می نیاید هیچ جز کم بودگی  
 که از این کم بودگی پیش نه من بین کرد و بی ادبش بند  
 ساکنان بخت و هر و این د چون فرو میزند از میدان  
 کم شد نه اول دم درین بختی اوجم و بختدم را کس نبوی  
 چون همه در کام دل کم شد نه تو جادی کبر و کرمم شد نه  
 خود و حسیدم چون پیش نه برده و بخت جای کاستر شود  
 این بخت و زت هر دو یکسان باشد در بخت خزان باشد  
 که بختی کم شود و بخت کل در بخت خود فرو مانده دل  
 یک اگر بای و در این دریای و بخت او بختش و دریا بود  
 بنو و او بود و چون شد این از خیال عقل هر دو بختین

حکایت پادشاه

بختی مدق طوسی بحر را ز با هر دری بخت و ایم می که از  
 نایبانه عشق که اری تمام پس شوی از بخت چون تو علم  
 چون شش شش تو چون بخت زار جاکای ساز و او در زلفیار  
 هر که چون بخت شود و بختی بخت او بخت بود و بختی او

کر تو بی راه چن و دیده دور موی و مو پشیم و درین کر  
کر سرفوی با ناله از غم و غمت و دروغ پر و لایه از بدین  
**حکایت غزل**  
عاشق روزی که خون یکدست اند که بر سبیلین که بر جنت  
کشت یکجوشید فروا کرد کار چون که نشتر غمت زوینت بخار  
چون که از آن سال نه بر دوام خواصکان قریب خود را به نام  
یک زمان از کجا بخواست باز در بنا ز پیشه خود کرده نیاز  
زان هر کوی که با خویشم دهند کیفتن و دیده خویشم خند  
چون که آن کیمین با خویشم میتوان گشتن ز این غم خویشم  
با خویشم که خود پسیم تا که با خود پسیم به پسیم  
از مان که خود بدانی بشم چو وی بدین بشم ای بشم  
هر که از رش از میان یکینفا چون فاکشت از قفا یکینفا  
کر ترا بستیدل زوینت بر صراط هشت سوزان کرد  
چون بر آن هشت روغن که از او جو روغن اند به  
غم جز کشتش ز روغن و دروغ و دود و دود که است چون دروغ

کر بر پیش سوزان گشت خویشش نه لب خرا گشت  
کر می خوانی که تو چسباری تو بدین منزل چه و لایه  
خویش را اول زخو و چوین گشت پس با ناله از غم و درین گشت  
با ناله از غمتی در پوشش تو کانه زهر از فنا گشت خویش تو  
پس هر کم کاستی در بر کن طبعان لم یکن بر سر سخن  
در کلاب خو کن مای رخ بر لبان بفری بران با ناله رخ  
بر بیان بر سینه از غمت بر بیان از غمت از غمت  
کم شوینم هم یکدوم کم پیش پس از این قسم دوم هم کم پیش  
مس کن چشم و زخم کجای زخو بعد از آن چشم کن کجای زخو  
بچنین بر و بدین است که ناری در عالم کم بود و کم  
کر بود بدین عالم بود و در شربت زان عالم ترا موافق  
**حکایت غزل**  
یکشی پروا نه با صبح آمد نه در بقیع لایب شمع آمد نه  
جله یکیش می با بدی که خبر از تو ز مظلوم آمده گشت  
شدی که پروا نه از غمتی زود در فقای قهر و غمت از غمت



باز گشت و فرمود باز کرد و صف او بر قدرش هم افتاد  
 نافه می گوید داشت در جگر مهر گفت او را میث از شع الکی  
 شیک و بکر گشت از نور دور نویشت را بر شع زو از دور  
 پر زنان در بر تو طلوع شد شع غالب گشت و او مظلوم شد  
 باز گشت او نیز وقت را از کف از دهنش شع شکر باز گفت  
 نافه ش گشت بن نشان بیای عزیز همچون دیگران داری تو  
 دیگری برخاست و بنده شد پی کوبان برسد پیش رفت  
 دنت در گشت کرد با تن جسم خویش را کم کرد با تن هم  
 چون گرفتش ز سر تا پای او سرخ شد چون تنی عفتی او  
 نافه پیشان چه دید او را ز نور شع باخته کرده هم ز کشت ز نور  
 گفت این پروانه را که به لب کس چه داند او جز و از لب کس  
 اد که شد او چرخ جسم به اثر از میان جلد او دار و جز  
 تا که زدی چیز از جسم و جان که چیز با زبانی بکن مانی  
 هر که از خرد زشت شایزه و صد خط اندر خون جاش باده  
 شیش چون حرم نفس خفته در کجده مسکین اینجا بجا

موند بیرون چون بجا صف زو شای همش نیکین ولی  
 بادل بر جان سر از پس کرداد گفت آنکه تو شای خور و او  
 قرب سر سال است او مرد و شای عالم هستی بیایان پرورش  
 مرد گفتش ای همه دعوی نگار مرده که گوید سخن تو شدم  
 تا که نمودم می زده مردم نه تا که موند مانده جسم نه  
 که بود موند افتاد در میان رست صد عالم ساف در میان  
 که تو خراشید بدین منزل رسی تا که موند مانده مشهور رسی  
 هر چه داری انشی را بد فروز تا از پای در انش بود  
 چون نماندت هیچ بدیش از کفن برهنه خود را در انش در کفن  
 چون تو در جشت تو غلغله شو ذره پندار تو کستر شو  
 و در چه می از نو یک سوزن بده در رست میدان که بر من بده  
 که چه می جوش در کوی لکته سوزش هم بپند بر روی بکند  
 چون جابله وجود اینجا بجا رست ناید مال و ملک سست بجا  
 هر چه داری یکبار از خود بکن پس بگوید در غلغله آغاز کن  
 چون درو شمع شد در جوی نبردن از زمین که و بدی

چون مانند نیک و بد پیش روی  
پیش فانی عشق را لایق شوی

### حکایت پادشاه با پسر

پادشاهی به پیش خورشید فر  
دشمن چون یوسف کار پناهر  
کس کسین آن پسر هرگز نداشت  
بچکس آن جفت و آن غم داشت  
خاک او بودند و بلند آن همه  
بنده رویش خداوندان همه  
کربش از پرده مبداء آمدی  
اقتاب نور بصر آمدی  
روی او را وصف کفایتی  
اگر وصف از روی او میجویی  
کر کس کردی از آن لغت  
صد هزاران دل فرو رفتی بجاه  
زلف عالم سوزان شمع طراز  
کار کردی بر همه عالم دراز  
چشم چون ترکس اگر بر هم زدی  
آتش در جلد عالم زدیدی  
خنده او چون مشک کردی نثار  
صد هزاران کشت کفچه به بار  
از دامن خون نشن میجویم  
ترا نده شوان گفت از عدم هیچ  
چون زیر بجه پرون آمدی  
بر سر مویش بعد خون آمدی  
فتنه جان جهان بجان پس  
هر چه گویم پیش از آن بطلان  
چون برون زندی سوید  
بر خیزد پیش تیغ از پیش و پس

مرد

هر که سوی آن پسر کردی نگاه  
بر کفشدیش در ساعت ز راه  
بود و رویشی که آینه بجز  
پسرو باشد ز عشق آن پسر  
غم از او جز غم و شستن داشت  
عاشق میشد زهره کشتن داشت  
چون نیافت اندر او را بچشم داشت  
عشق و محبت در جان و دل داشت  
روز و شب در کوچه ای نشسته بود  
چشم از خلق جهان بسته بود  
میگفت و می نیافت و می گفت  
میگفت و می نخورد و می گفت  
بچکس محرم نبودش در جهان  
بجهان بیکش از عیش در خان  
روز و شب روانه ز رزک پیچیم  
مشغول نشسته بودی دل و دیم  
زنده زو بودی که ای نابور  
کان پسر که گاه بگذشتی ز دور  
شاه را و از دور چون بدشتی  
جله بازار بر بخون غاشتی  
در جهان بر خوشی صد شیخ  
خلق کیم آمدندی در کریم  
چاو شان از پیش و از پس میداد  
هر زمان در خون صد کیم میداد  
با کس بر او از روی رقی ماه  
غرب یک فرسنگ بکشتی سپاه  
چون شنیدی با یک چاو شان  
سرمه شیش و در افشای ز پا  
عشق او روی در خون آمدی  
وز و جو و خویش پرون آمدی



چشم با منی در اندام صبر ار / تا که پروان خون گشتی زار زار  
 گاه چون غلیظ شدی چنان ناله / گاه خون از چشم او گشتی زوار  
 گاه بفری ز راهش بگش او / گاه بگش سوختی از بگش او  
 بنم گشته غم مرده غم جان / از تیردنی بنم گشت غم جان  
 این چنین کس را چنان فدا / بچنان شتراده کی امیدیت  
 بنم فوره سایه بود آن جنبه / خواست تا خورشید را بگردید  
 میشد شتراده روزی بسپاه / آن که ایک فرخه زوزان بگش  
 زان بر اندر نه چویش شد / گفت جانم سوخت عقل از بگش  
 این سخن بگش آن سر گشته / هر زمان برنگ بفر و سر زود  
 چون بگش این گشت زایل شد / پس روان شد خون چشم و کوش  
 باوش شتراده چون گاه شد / غم غم غم شد کرد و پیش شانه  
 گفت بگش شتراده نوای شتر / غم غم غم شد زنده بگش  
 شاه از حضرت چنان بد بگش / گرفت و دل غم او بر بگش شد  
 گفت بجز نیده بردارش گش / پای بته سزگون سار گش  
 در زمان رفتن بگش / عاقبت کرد آن مرد که ا

پس بوی داد بر دوش گش / بر سران گشته غلق خون گش  
 غم در دوش بگش کاه بود / تا گش بگش غم غم غم بود  
 چون زوزار و در دوش و زوز / زاهش حسرت بر اندر و لفر  
 گفت غم ده غم ده کرد کار / تا گش بگش غم ده کرد کار  
 همدادش او زرخش / تا غم او روی غم روی غم  
 پس میان بگش او کی غم / چون بگش غم غم غم غم  
 پیش از آن که جان بر ایم بجز / روزیم کرد آن جمال آن بجز  
 تا به غم روی او بگش / صد هزاران جان تو غم غم  
 پادشاه بگش غم غم / عاشقت و گشته در کاه غم  
 هر دم از جان بگش این در غم / کردم عاشق غم کافو غم  
 چون تو غم غم غم غم / غم غم غم غم غم غم  
 چون بگش این غم غم غم / غم غم غم غم غم غم  
 چون بگش این غم غم غم / غم غم غم غم غم غم  
 و پیش بگش پادشاه و بگش / مال اندله او و بگش غم  
 زاری او در غم غم غم / در میان بگش غم غم

شایه از او بدل در وی فاد  
 نوش شد و بر حق کردن دل فاد  
 شایه عالی گفت انشراوه را  
 سرگردان آن زبانش ده را  
 این زمان بر خیز و زبوار شو  
 پیش از کشته خویش را شو  
 مستند خویش را او از ده  
 بدل است اول او باز ده  
 لطف کن تا او که قهر تو کشید  
 نوش ده با آنکه زهر تو کشید  
 از پیش بر که و سوزی کشید  
 چون بی با خودش سوزی کشید  
 روش انچه از ده بوی فاد  
 تاشید با کدای در وصال  
 روش انچه ز شید روی تشین  
 تاشید از ده قدرت تشین  
 روش آن در بای بر که خوشی  
 تا کذب قطره دست اندر کشی  
 از خوشی اینجا که بر سر زیند  
 پای بر کوبید و سوزی زیند  
 انچه انچه از ده زبوار شد  
 چون قاتل شد به ارشد  
 انکه از او در ملک است یزد  
 سرگون بر خاک ره افتاد  
 خاک از خون و جوشش گشته  
 عالی بر سرش حاصل شده  
 جوشش گشته ناچهره هم  
 زین بر جود و کران نیز هم  
 آب در چشم آمد انشراوه را  
 چون بنان وین بنان افتاد  
 آب در چشم آمد انشراوه را

خست تپان کند کشت از ساه  
 بر نی که کشت بهشت شاد  
 یک چون بان روان کواثران  
 کشته حاصل صید جان در و اثران  
 هر که او در عشق صادق آمده است  
 بر سرش مشوق عاشق آمده است  
 که بعد از عشق پیش آید ترا  
 عاشق مشوق خوش پیش آید ترا  
 عاشق شهادت خود ریشد و ش  
 از سر لطف آن که از انچه بکش  
 آن که او از او ریشد و ش  
 یک بهاری زد و شید و ش  
 در برابر دید روی بادش  
 چون که بر دست زوار خاک راه  
 شش سوزنده باور بای آب  
 که چه سوزنده باور بای آب  
 بود آنکه در پیش بدل تشی  
 فریش فاده باور بای آب  
 جان بسیار و زو کشت انچه  
 چون چنین می توانی کشت زار  
 حاجت این لنگر که بر بنو د  
 این کشت و کویا هرگز نبود  
 غرق زو جان بکشید و بر د  
 جوشش زار خندید و بر د  
 چون و حال و برش معلوم  
 فاد مطلق شد و محدود گشت  
 سالکان و اسد میدان در د  
 تافای عشق با مردان پر کرد  
 ای وجودت با عدم تاخته  
 لذت تو با الم تاخته



تا که روی ندی زیر و زبر کی توانی یافت ز پیش خبر  
 دست بخشاید چه برق بسته و ز خلاش پیش بقی بسته  
 این که گشت مردانه دانا محسوس بود و بوانه دانا  
 که خواجه کرد تو این کسبیا بکشتن ماری ز نظر زه پیا  
 تا دم آخر بدویشی ری در کمال ذوق به خوشی ری  
 مکه نس ماند نام نه خبر من بر ترست از عقل شر و غیر من  
 کم شدم بکار که در خوشی تن مایه من مینماید جز چادر کی  
 ثواب خست چون بر من یافت برده عالم کم ز یکبار درین یافت  
 من چه دیدم بر تو ان ثواب من ماندم با شد آب با آب  
 هر دو گای بودم و که خستم جمله در آب سیاه انداختم  
 هر کشتن کم شدم ریج نماند نماندم ذره ریجسم نماند  
 قطره بودم کم شدم در خور از می نیام این زمان انظره باز  
 کرد کم گشتن ز کار هر کس در فنا کم گشتن و چون من بیست  
 کسیت در عالم ثمرای تا جا که خواجه گشت کم بجایگاه

حکایت مرد بالادین

یک دینی کرده از نوری سوال گفت ره چون بنزد از ما قبول  
 گشت مارا پیش در بانا رو تو ری باید رفت راه دور دور  
 چون کنی این پیش در بانا پیش مای خدمت کند در یک نفس  
 ماکر منم چون دم بر گشت اولین و آخرین در هم گشت  
 هست سوزنده سرش بند ری در میان یک پیشانش جای  
 چون ننگ اسان دو عالم گشت خلق را که بکدم در گشت

در احوال مرغان کجید

زین سخن مرغان وادی بر سر سرگون کشید و ز خون بکر  
 جلد دانسته کین شکریگان پیش بر روی مینماید شمعان  
 زین سخن شد جان بشان قرار هم در انتظار می مروند زار  
 و آن دیکو مرغان همه بجایگاه سر نهادند از سر حیرت براه  
 سالها رفت و شب و فراز صرف شد در روشن خور و زار  
 آنچه است زادرین رو رخ منو که خواند شرح آن به شرح منو  
 گریم روزی مشهورا براه عقیده آن ره کنی یک یک نگاه  
 مایه دانه آنچه است نکرده اند رشت کرد که چون خون خورده

آفرین از میان سپاه کرم کی ره بر و نا آن سپاه  
 زان مرغ اندکی انجا رسبد از هزاران کس که انجا رسبد  
 باز بعضی غوغا در باشد باز بعضی محو و ناپید است  
 باز بعضی بر سر کوه بلند تشنه جان دادند در گرم و کزنده  
 باز بعضی را زلفت فتاب گشت بر دم سوخته و لعل کباب  
 باز بعضی را بخت و شرف کرد و دیگر دم بر سواد بنا  
 باز بعضی نیز غایب مانده اند در کف ذات الفجاب مانده اند  
 باز بعضی در میان جنگ تشنه در کرباسه و ناله آید  
 باز بعضی را ز زوی و اند خویش را گشته خون بر و اند  
 باز بعضی بحث و رنجور اند باز پس مانده و مغرور اند  
 باز بعضی در جحای را باز بسته اند هم بر جای بجا  
 باز بعضی در ناله و طرب تن فرو دادند فارغ از طلب  
 عاقبت از صد هزاران کج پیش فرسوده و ناپید است  
 حقیقت امر اینست که  
 عالمی پر سرخ می رودند راه پیش فرسوده و ناپید است

مرز خیال

سی تن بی بال بر رنجور نیست دل گشته جان شده تن و دست  
 حضرت زینب نه با و مصف و صف بر هزاران دراک و مصف و مصف  
 برق پستقانی او و شش صد جهان در یک زمان می سوخت  
 صد هزاران آفتاب جگر صد هزاران ماه و کیمیشتر  
 جمع و بدند جمله حیران آمدند به جزوه پای کوبان آمدند  
 جمله گشته ای عجب چون فتاب دوزخ و جهنم پیش آن جناب  
 کی به بدایم ما اینجا بجا ای در غیاب رخ بر دیم باز راه  
 دل بکل از خویش بر دیشتم شب نماند و تن بیکه مانده شستم  
 دست از خدا خلع بکند ز خاک ما کر بشیم اگر نه هم چه باک  
 انهد مرغان چه پهل مانده اند بجز مرغ غم بسل مانده اند  
 حوی بود و کم با چهره مسما تا بر آمد روز کاری نیز ام  
 اخوان عثمان عالی در کس چاه مشغول بر آمدن ما کمی  
 دیدی سرخ زلف را مانده باز بال و پر نه جان شده تن کوز  
 پای ناسر و در سحر مانده اند نه تیشان مانده نه بر مانده اند

خطبای ایشاه



کشتان ای تو از شهر که اید و چنین منزله از همه بر اید  
بیت ای جامه زن نام شما تا که بوده است از نام شما  
با شما را که چو که در جهان یا که کار آید مرثیه شوم

حکایت مجنون

گفت مجنون که هر روی زمین هر زمان بر من نشستی افروین  
من نخواهم افروین هیچکس مدح من دشنام بیا و بد بس  
خوشتر از مدح یک دشنام او بهتر از ملک دو عالم نام او  
مدرسه بخت با تو که کف ای عیسیز که بود خاری چه خواهد بود نیز  
گفت برق غمت آید شکار پس بر آمد از همه جا نهاد مار  
چون بود جان بعد از اینی که من از غمت و خاری چه خواهد  
بار کشته ان کرده خوشه جان ما دشتی افرو حشم  
کشته برد از آتش نفوذ زانکه ادراست در آتش حضور  
که چه مار ادست نهد وصل مار سوسن مار ادست نهنگ کار  
کر رسیدن سوی آن دلخواه پاك برسیدن چه چهار راه پاك

حکایت پندگان

چله پندگان روزگار قصه برد از گسترده شکار

کشتان ای تو از شهر که اید و چنین منزله از همه بر اید  
بیت ای جامه زن نام شما تا که بوده است از نام شما  
با شما را که چو که در جهان یا که کار آید مرثیه شوم

حکایت غافل پناه

چله کشته آیدم اینجا که تابه سیرغ مارا پادشاه  
ما همه سرکشکان و در کیم بدلان بقدران رستم  
مدت شده تا برین راه آیدم از هزاران سی درگاه آیدم  
بر همدی آیدم از راه دور تابه مارا در این حضرت حضور  
کی بسته و رنج ما ان پادشاه آخر از طغی گشته بر ما نگاه

حکایت پندگان

گفت آن جادوش که سرکشان بچو کل و در خون دل افشان  
کر شما باشد و کرنی در جهان اوست مطلق پادشاه بادون  
صد هزاران عالم بر آیدم است سوری بر در این پادشاه  
از شما آخر چه خبر و جزو پند بآیدم که به ای شست خبر  
زبان سخن بر گشت زبانی که هر یکی چون توده پادیده شد

جلد پودانه کفنه ای ضعیف تا یک درازده این جان شریف  
چون نخواهد بود استعصال جان مدد به جبین کی این عمل  
زین سخن پروانه شد خوب داد حال ان سبب ان ارجاع  
گفت ایتم پس که من بدل دادم که با دوزخم را و برسم تمام  
**من یافتن مرغان بی بی**  
چو به دوشن هر دو آمدند پای تا سر عسک فرود آمدند  
که چه بشمارون زند از دجله گفت اند را نیز روی از دجله و  
چت گفت اند و در برکش و هر نفس صد پروانه و دیگر کش و  
شد جان چه جای پیشکار پس ز نور بنور و در پوست کار  
جلد را و رسد قوت نشاند بر سر بر عت و است نشاند  
رقعه خا و پیش او همه گفت برخوایند تا بان همه  
رقعه نفوم از راه مثال بشود معلوم از روی مثال  
**حکایت یوسف**  
یوسفی که گنیم پندش میوشتند ده برادر خویش می فرستند  
مالک خویش چه زبنا بخیرید خط از لب گفت کار از این نحو

خطاسته زان قوم هم بر جایگاه پس گرفت آن و برادر رکوب  
عاقبت چون گفت یوسف پادشاه ده برادر خویش به سجده بجا  
روی یوسف با زحمت نشاندند خویش را و پیش او انداختند  
خویش را چاره جان خویشند آب بخورند تا مان خویشند  
یوسف صدیق گفت ای مردمان من خطی دارم بهی این زبان  
می ندانند خواند از قبل کسی که خواندند آن بخشم بسی  
جلد خبری خواندند و پیشار شادمان گفتند شاد خط پار  
کو رول یاد آمد این حال انصورت همد خود را بشنند از خود  
خط ایشان یوسف را برآورد از دجله بر اندام ایشان نهاد  
خطی زان خط ترا شد خواندند خطی نیز داشتند را ند  
جلد از چشم و تا نصف مانده اند مبتلای کار یوسف مانده اند  
نمیشد عالی زبان آن همه شد کار سخت جان آن همه  
گفت یوسف کوینا پیشش شد بد وقت خط خواند آن جوان پیشش  
جلد گفتند که ما دین زون بر از این خط خواند آن و کرون  
چون که کردند آن سیر زار در خط آن رفته بر خط



بر لبان کرده بودند آن همه بود کرده نقش لبان همه  
 آن همه بود و بحث این بود یک کان بهر آن چون که کردند یک  
 رفته بودند و طایقی است یوسف خود را بکاه انداخته  
 جان یوسف را بخاری بوشه دانند او را بر سر می بفرودند  
 می ندانند تو که ای همکس میفرودشی بوسی در هر نفس  
 یوسف چون باو شده خرابه شدن پندای شک خرابه شدن  
 چون از او کار نوبر فرود آمدند از هر دو را یکان باید فرود  
 جان او را مرغان نشو بر دیا شدنی محض و تن شد تو را  
 چون شده از کل یک پاک به بافته از سوز حضرت جان به  
 باز از سر بنده نو جان شده باز از فی دگر جیران شده  
 کرده مکرده و بر بنه شدن پاک گشت حرکت از بنه شدن  
 اصاب قرب از لبان به شد جگر از هر توان جان تماش  
 هم شکس دی سیم جان چه تا سیم و نه از زمان  
 چون که داند آن سیم و نه با شکس آن سیم و نه  
 دیگر جگر سر کرد آن شده فی نه سیم این با آن شده

چون

خویش را دیده نه سیم و نه سیم بود خود سیم و سیم مدلم  
 چون سیم و سیم کرده می نگاه بود آن سیم و سیم نگاه  
 و در سیم و سیم کرده می نگاه بود آن سیم و سیم نگاه  
 و در نظر در هر دو کرده می سیم و سیم سیم و سیم سیم و سیم  
 بود این یک آن و آن یک سیم و سیم در همه عالم کسی نشود این  
 آن همه حق بخر مانده نه پنهان در نقش مانده نه

### عالم مرغان

چون نه استیج از هر حال به زبان کرده از انحراف مرغان  
 گفت این سیم و سیم در هر سیم و سیم و سیم و سیم و سیم

### جالب مرغان

به زبان آمد از انحراف خطاب کاینه این حضرت چنان شد  
 هر که آید خویش تن به ارداو جان و تن هم جان و تن به ارداو  
 چون تا سیم و سیم آید به سیم و سیم آید به سیم و سیم  
 کر چل و پنجه سیم و سیم آید باز پرده جز از خویش بکشاید باز

بس زبان بکشد و چون آشتی باز می شود بد کستر خوشی  
 انگلی بکشد بر گوشت رست ناکه بکشد او نامی او کی است  
 آنچه کشتی و آنچه بشندی همه و آنچه دانستی و می بدی همه  
 اول را فو کوشت نه است محمد چون جانب پر دانیست  
 اصل باید مصل سستی و پاکست که بود فرغ و اگر نبود چه پاک  
 هست خورشید جفتی بر دوام کوند ذره و ندب به و هلدیم

### حکایت صفای

چون بر آمد صد هزاران خوش قوتی هر زمانه بس پیش  
 بعد از آن صفای خانه را باز و زنی کل بگوید و اند باز  
 چون همه به خوشی و باخیزانند در بقا بعد از صفای پیش آمدند  
 بیش هرگز که زلفت و کر کن زان فو و زان بقا کشتن سخن  
 چنان که ذات و در است نظر شرح آن دور است از وصف و خبر  
 بیک از روی مثال صفا بنا شرح جسته از بقا بعد از صفای  
 از کی اینجا تان پر و جستن نوکتا باید او را ساختن  
 زانکه اسرار بقا بعد است ان شناسه کو جو و انرا سزا

که چه بیاری هر که بدیده خورشید آنچه حو را دیده یار  
 چکس را دیده بر مایه سه چشم سوری بر تریاکی سه  
 دیده موریکه سندان بر کشت پیشه سپاسه تان بر کشت  
 هر چه دانستی چه بدی ان بخت و آنچه کشتی و شندی ان بنود  
 این همه را دیده و اسپس کرده دین همه مردی که هر کس کرده  
 جلوه در افعال مایه رفته یار وادی و است و صفت بر جنبه یار  
 چون شایسته خبر ان آید به دل و به صبر جان آید  
 مایه خبری بی او سه ترم زانکه شایسته جفتی کو هر م  
 محو ما کردیم در صد خونا ز تا بود خوشی را یا پیدا باز  
 ناکه بهر شید بکشم سخن چون رسیدند و نه سر ماندن  
 محو کشته آخر دوام سایه در جو شید کم شد و بلام  
 لاجرم اچا سخن کو تا به سه ره بر او ره رو فاند و راه سه

### حکایت منشی صالح

کشت چون در آشتی افروخته کشت آن مدح کتا سوخته  
 عاشقی آمد که چه به بدست بر سران غمت خاکستر نشسته



تا توستی در وجود و در دم  
کی تواند ز تو در این منزل قدم  
منزل ده رست و از جان را کن  
جان چه راست گشت غم انگیز

### حکایت پادشاه

پادشاهی بود عالم زان او  
بیش کشت رحله و رست او  
بود در غم مان و بی بکندی  
خاف تا فاجعه پیش کشی  
چاه او و در رخ عفت و مهربانی  
سود و رخ بر خاک راه آن چاه  
داشت آن خسرو که عالی و بزر  
و بزرگی خورده و آن خود که  
یک پیر داشت آن وزیر پیر  
حسن عالم و عفت و ریش پیر  
کس ز پادشاه او هرگز ندید  
بسیح ز پادشاه چنان غنیمت  
از کنگنه که بود آن دل فروز  
سج شویست بیرون شد بر دوز  
گر بود آن ماه بامی  
عذقیات شکار آمدی  
بر خیزد در جهان خستنی  
تا بد جویب تر ز او آمدی  
شاه از او بقتل رحمت شد  
وز بای عشق او از دست شد  
کر چه شاهی است عالی قدر بود  
چون پادشاهی از غم آن بد بود  
شد چنان ستون عشق پیر  
که بود و او بی آمد حسنه

تا توستی در وجود و در دم  
کی تواند ز تو در این منزل قدم  
منزل ده رست و از جان را کن  
جان چه راست گشت غم انگیز  
تا تو زین منزل بران منزل سی  
جان نشان پیر و کی در اول سی  
کاری بهم می در ره تو را  
خواب چون می آید ای پیر  
در کوه اول و چشم چه بود  
کر با خروانه این آخر چه شود  
نقطه پرورده و در حد و نماز  
نشده هم غافل و هم کار ساز  
کرد او را و عفت از رخ پیر  
داود او را معرفت و کار پیر  
بعد از انش ترک کرده و عفت  
زان همه عفت و در کنگنه بد  
باز کرد و اند او را خاک راه  
باز فانی کرد او را چند کاه  
پس میان آن فضا که نزار  
گفته به او یک با او گفته باز  
بعد از آن او را بقاء و اهل  
عین عفت کرده بروی عین  
نوبه و آن پادشاهی پیش تو  
با فقه ای فرو پدیش تو  
تا کرد و جان تو مرد و شاه  
کی شود بقول شاه اینجا کاه  
تا بیاید در خاکم کاسنی  
در بکار که پستی را سنی  
اول نادر و بخاری و رست  
باز بر کبر و عزت و بخت  
بشند

که نویدی لطف در پیش او / جوی خون را ندی دل با پیش  
 نه قرارش بود به او گفتی / نه زمانه صبر بودش زین پیش  
 روز و شب به او ناسوئی می / سوسش بودی روز و شبی  
 ناشن نشاندی و روزی و از / راز بگفتی برو چه خبره باز  
 چون بشنید یک کشتی شکار / شاه بگروی بروی او نظر  
 ان پیر در خواب رفته پیش شاه / شاه بگروی بروی او نگاه  
 در فروغ نورش و ستان / جلوت خسته می بودی ستان  
 نه در ان سر روی می نگریستی / هر زمان صد کوزن بگریستی  
 کاه کل روی او پشت نه / کاه که از روی او پشت نه  
 که زور و عشق خون باران / بر رخ او شک زدی پدید رخ  
 کاه با ان ماهی ساقی / کاه بر رویش قند پر دشتی  
 یکش از پیش خود نگذاشتی / ناکه بودی لازم خود داشتی  
 کی توانست ان پیر دایم / بیک بود از هم سر و پایست  
 که بر خیز یکدم از پیرانش / نه سر بختی ز غیبتش  
 خدای هم ما را و هم / نادی پسند روی آن پیر

یک شان ز سره بود از چشم شاه / تا بر این مقده بر آمد ویر کاه  
 بود در سایه کاشته / و خری خورشید رخ چون کاه  
 ان پیر شده عاشق به اراد / چو پیش کرم شده از کاه  
 یکش با او نشستی باز کرد / جلی چو روی خورشید افکند  
 از تن شاه با و خزنش / از رضا را بود شاه نهشت  
 نیم شب چون نیم صبحی با و / دشنه بر کف بخت از جایگاه  
 ان پیر راجت بچشم می یافت / عاقبت بنگاه بود انباش یافت  
 و خری با ان پیر نشسته / هر دو را جسم دلی پیوسته دید  
 چون برید انحال شاه نامور / بش خیزت قفاوش در عک  
 مت و عاشق و انکی سلطان / چون بود مشوق با و بکری  
 شاه با خنک لب بر چون سستی / چون گزیدی ایت اعلی  
 انجمن کردم بجای تو بستی / به یکس سر زد که دان با کسی  
 در کفایت من افرین / روی من سخن که بشیرین میگفت  
 هم عجب بکنه در دست دقت / هم سرفرازان عالم پشت  
 هم مرا بر از هم مردم مدام / هم مرا هم ریش و هم مردم مدام



و ریشی با کدائی در خان از تو پروازم بین ساعت جهان  
 این کجست و ام کروان شکر باد نایبست این پیراهن استوار  
 بیم خام او میان خاک راه گشت چون بیل خام از چرخ  
 بعد از آن شکست ناوارش دونه در میان صفه بارش زود  
 گشت اول پوست او از کفشید سرنگون اندر درش در کشید  
 ناکسی کوکت جمل بادشاه نادم آخر یکس نمک ناک  
 در بودن آن پیر از دونه تاور او بر اندر مششیدار  
 شد و زبر آگاه از حال پیر خاک بر سر کشت ای جان پدر  
 این چه نذلان بود که در جنت به قضا بود پسند و شن شدشت  
 بود اینجا و غلام با سح غم کرده ناکشند او را بنام  
 چون وزیر آمد ولی پروردون بر یکرا و او و زنی شب چرخ  
 گشت شبست مست این پادشاه وین پیر را بیت پسند ناک  
 چون شوق بسیار شاه نادر هم پیشان کرده هم پقرار  
 هر که او را کشته شد پیشک شاه از صد زنده نگار و یکی  
 آن غلامان بگوشتند این کربیا به شیه نیاید هیچکس

استغفر

و زمان از ما برید و جوی خون بس گدازد و او را مار سرنگون  
 خنذ او را از زندان و زبر بازگوشش پوست از تن چرخ  
 سرنگون ساکش زوارانک خاک از خون تنش او رنگ ناک  
 آن پیر را که در پرده جهان تا چه زاید از بس پرده جهان  
 شاه چون بشمار شد روزگار همچنان عیوض از پیش یک  
 آن غلامان از اینجا ان پادشاه گشت بان سگ پر که بر باد خبا  
 جلا گشتند مش که کردیم استوار در میان صفه بارش جبار  
 پوشش کردیم سر تا سر برون بر سردار است انگون سرنگون  
 شاه چون بشنیدان پنج نام شاد شد از پاسح آن ده غلام  
 بر یکرا و افاجه عفتی یافت حرکت را معنی رختی  
 شاه گفت اینجا تا دیرگاه خوار بگذارد بد برادرش ناه  
 تار کاران بلید ناکار جبرقی کمره خلق روزگار  
 چون شنیدند صفه ال شهاد جلد را دل درد کرد از مهراد  
 در نظاره ام نه اینجا بسی بازیشت خنثش بر کزنجی  
 گوشتی و بدنه خلقان سرنگون پوست از دی بر کشید غرقون

از که و هر که دیدش بچنان  
بچاران خون گریستی در زمان  
روز و شب تا قدم آن ماه بود  
شهر و رود و دروغ آه بود  
بعد روزی چند بدو لاریش  
شد پنهان کشت از کردار خویش  
خشم و کرم کشت عشقش روز کرد  
عشق شاه شیردل را موی کوه  
پادشاهی با چنان بوی عشقش  
روز و شب نشسته در حوض عشقش  
بود اول اثر آب و صفت  
در خانه هر چون دانست  
عاقبت طقت بخوش بچین  
کار او پوسته زاری بود و سبا  
جان او میوشت از دور و فراق  
کشت در صبر و قدر از عشقش  
در پنهان فرو شد ماه و ماه  
دید هر خون کرد و سر و خاک راه  
چو مینا کرد و در جلق لب  
در میان خاک و خاک کشت  
نه طهای خور و زان پس نه شراب  
در سید از چشم خون نهانش  
چون در آتش برین شد شعله  
کرد از غبار غالی زردار  
رفت هزار و بار آن سپهر  
با دمی آورد کار آن سپهر  
چون بیک کشت کار و باو آمدش  
ازین هر سوی فریاد نهانش  
در دل او در دین باو آمدش  
هر روز شش تا تم نو نماندش

بهر

بر سر آن کشته می نایب زار  
خون او بر روی پهلای زار  
نویس را در خاک می بکند او  
پشت دست از دست خود میکند او  
کرش را از پیک او کردی کسی  
پشته بودی ز صد باران بخی  
جلوت بود عشق تا روز  
بچوشتی در میان شکستوز  
چون نیم کشتی شکار  
با دماغ خویش رفی شهر  
در میان خاک و خاکستر شدی  
در صفت هر زمان با سر شدی  
چون برآمد جل شب زور تمام  
بچو موالت شد شد علی مقام  
در فردست و بریدار او  
کشت از تبار او چهار او  
کس نهشت آن زهره در سر  
نکشته و در خون با شاه لب  
ازین پس پشته نهان خود و نرات  
ان پیر او به یکجا لب بچوب  
روی بچون ماه او در یکسوق  
از دم و خون شدی تا بفرق  
شاه کشت ای لطف جان فدای  
از چو حق خون شدی شهر پای  
کشت در خون زشت تا توام  
دین نهان از بوفال توام  
باز کردی پوت از من چکنه  
این وفا و باو بود ای پادشاه  
باز با دین خود از این کشته  
کان فرم که صبح کافران کشته



من به کردم تا که بر وارم کنی  
 روی آهون می کردم ز تو  
 چون شود دیوان و اورنگار  
 شاه بشود چون زان به پیش  
 شرف خاکی کشت بر جان و پیش  
 کشت پس دیوانه وار و شد  
 خانه دیوانه پس باز کرد  
 کشت بجان و دل چاهم  
 ای بی سر گشته من آمده  
 همچو من هرگز نکشت خود که کرد  
 بنزد و گریه چون گشته ام  
 در زانو کجای ای سپه  
 تو کن به گریه من برگرد ام  
 چنین حیران و غمناک از تو ام  
 از کجا جویم زای جان من  
 سر بر نی و سرگون مارم کنی  
 تا قیامت و او بنام ز تو  
 و او من از تو سنان کرد کار  
 در زمان جبهت ال چون  
 هر زمانه هست تر شد شکمش  
 صفت در سوت و غم پر شد  
 فو پس زار زار آغاز کرد  
 غمش شد از غم بر تو جان و دم  
 سپه ناری گشته من آمده  
 آنچه من کردم بدست خود که کرد  
 تاج و اسوق خود را گشته ام  
 خاکمش در آستانای پیر  
 زانکه این به جلد با خه کرده ام  
 خاک بر سر و سر خاک از تو ام  
 رحمتی کن بدول بر یاق من  
 کز جفا دیدی تو از من به جفا  
 از دست کز خون بر بچم کی سپهر  
 مست بودم کین خنجر من پیش  
 کز تو پیش از من بر می و نا کمان  
 به تو یکدم چون سر خویشم نماند  
 بان بلب او رو تو شکر یار  
 می ترسم من ز ترک خوشتین  
 کز شو و جاوید جانم عذر خواه  
 کاش که حلقم بر بند می به رخ  
 نماند با خنجر من جهرت نبوت  
 من ندانم عاف و در و فراق  
 جان من بستان بقیل و دروگر  
 بهین یکجاست ناله اسوس شد  
 عافیت یک غایت در رسید  
 چون زنده بگذشت در پادشاه  
 بود چپ آنوزیر انجایگاه  
 تو و فاداری مکن با من جفا  
 خون با غم خنجر بر می درنگ  
 خود بودم کز گناه از من پیش  
 به تو کی زنده عاف و در جهان  
 زنده کانی یکدم و دم چشم نماند  
 نماند و خون بجای تو نماند  
 یک ترسم از جفا می خوشتین  
 هم نیار و خوت عذر این گناه  
 کز تو کم کشتی این از او رخ  
 پای تا فرقی من از جهرت نبوت  
 چند سوز و جان من در شبانی  
 زانکه من عاف می آرام و در  
 در میان خاشی سپوش شد  
 شکر با بعد از شکایت در رسید  
 بود چپ آنوزیر انجایگاه

من به کردم تا که بر وارم کنی  
 روی آهون می کردم ز تو  
 چون شود دیوان و اورنگار  
 شاه بشود چون زان به پیش  
 شرف خاکی کشت بر جان و پیش  
 کشت پس دیوانه وار و شد  
 خانه دیوانه پس باز کرد  
 کشت بجان و دل چاهم  
 ای بی سر گشته من آمده  
 همچو من هرگز نکشت خود که کرد  
 بنزد و گریه چون گشته ام  
 در زانو کجای ای سپه  
 تو کن به گریه من برگرد ام  
 چنین حیران و غمناک از تو ام  
 از کجا جویم زای جان من  
 سر بر نی و سرگون مارم کنی  
 تا قیامت و او بنام ز تو  
 و او من از تو سنان کرد کار  
 در زمان جبهت ال چون  
 هر زمانه هست تر شد شکمش  
 صفت در سوت و غم پر شد  
 فو پس زار زار آغاز کرد  
 غمش شد از غم بر تو جان و دم  
 سپه ناری گشته من آمده  
 آنچه من کردم بدست خود که کرد  
 تاج و اسوق خود را گشته ام  
 خاکمش در آستانای پیر  
 زانکه این به جلد با خه کرده ام  
 خاک بر سر و سر خاک از تو ام  
 رحمتی کن بدول بر یاق من  
 کز جفا دیدی تو از من به جفا  
 از دست کز خون بر بچم کی سپهر  
 مست بودم کین خنجر من پیش  
 کز تو پیش از من بر می و نا کمان  
 به تو یکدم چون سر خویشم نماند  
 بان بلب او رو تو شکر یار  
 می ترسم من ز ترک خوشتین  
 کز شو و جاوید جانم عذر خواه  
 کاش که حلقم بر بند می به رخ  
 نماند با خنجر من جهرت نبوت  
 من ندانم عاف و در و فراق  
 جان من بستان بقیل و دروگر  
 بهین یکجاست ناله اسوس شد  
 عافیت یک غایت در رسید  
 چون زنده بگذشت در پادشاه  
 بود چپ آنوزیر انجایگاه

این زمان باری سخن کردم نام کار بدم چند گویم و هشتم  
در ختم کتاب گاه

کردی ای خط را بر عالم نثار / نافه هزار مردم محمد سزار  
از تو بر عطر است آفاق جهان / وز تو بر شور عشاق جهان  
کدام عشق عیا دل طلاق زن / کنوای پاره عشق زن  
شعر تو عشاق را سر مایه داد / بسحق آفاق را سر مایه داد  
خشم شد بر تو چه زخم شد نور / منقش بطور و مقامات طهور  
این مقامات روحیه ایش / بیکره بوان سر کرد ایش  
از سر روی و این دیوانی / جان سپهر ساز و در این بیداری  
در چنین بیدان که شد جان پیو / بکرم شد نیز میدان پیو  
کر ناله از سر روی و راو / روی تنه پیر ترا کردی و راو  
و دل در تو شد چون کلام زن / که بر کامی زنی بر کام زن  
تا کرد و نام راوی دوست او / که شود زنده دل بهوت او  
در و حاصل کن که در مان دوست / در و عالم را روی جان دوست  
در کتاب من مکن ای سر داده / از سر و سر کبری نگاه

شد باریست آن پیر را در سخن / پس فرستادش بر شاه جهان  
آمد از پرده برون چون نیش / پیش خنجر و زنت بکریست  
در زمین افتاد پیش خنجر نثار / همچو باران شکست چهار به نثار  
چون بدید آن ماه را شاه جهان / می ندانم تا چه گویم این زمان  
شاه در خاک و پیر در خون / کس چه داند کین حکایت چون  
هر چه گویم بعد از این بگفت / و ز چه در قهر است هم ناهفت  
بر و چون کشته از چرخ نهم / شد و تان رشته تا ایوان نهم  
بعد از این کس واقف هر ایش / زانکه اینجا موضع غبار ایش  
اینها آن یک کفش این دیگر شد / که روید آن حال و کوش کشتند  
من گویم از آنکه شرح اند هم / در هم آن شرح خط و بیان هم  
نارسیده چون دهم من شرح آن / زن زخم چون مانده ام و در طبع آن  
که اجازت باشد از ایشان مرا / زود فرمایند شرح آن سرا  
چون سر کبوی بیش اینجا بگاه / جز خوشی رای بیش اینجا بگاه  
بیش ممکن او که باید بزمان / جز خوشی کو شرح بزمان  
که چه سوسن ده زبان بستان / عاشقی و نه عشقی غریب بستان



از سرور دی که کن پشتم تا ز صد یک در داری با دم  
کوی دولت آن بر دنا پناه که سرور دی کند این را نگاه  
در که از شادی و ساه کی و رو باید در دگر کارها و کی  
هر که در دست در مشت باد هر که در مان خواهد او پیش باد  
رو باید نشسته و بچه زود خوب نشسته گونا بد پس بد بایست  
هر که برین مشوه سخن موافق باشد از طریق عاشقان بود به نیت  
هر که این رجز و مرد کار شد دانند او در پیش بر خور و ارشد  
اگر صورت غرق کف نشند اصل معنی هر داسرا رفته  
این کتاب آریش است ایام خواص را آموده نصیب عام را  
که هیچ افسرده و بدیه این کتاب خوش برون بد بدیش از عجب  
نظم من جلالیتی دارد و عجب زانکه هر دم پشتر بخند نصیب  
کری من خالص است آید ت بشک هر بار خوشتر آید ت  
زین عروس خان کور و غناز جزیرتد ریختن نیست پرده باز  
تا قیامت نیز چون من چو دی در سخن نهند قلم را کافذی  
هستم از بحر حقیقت و رفیقان ختم شد برین سخن اینک نشان

کوشا

کوشای خوشتر کویم بسی که پسند و آن شاد من کی  
بلک خود مصف شناسند قد من زانکه چنان بشت نور بدین  
عال خود سر بسته کتم اند کی خود سخن دان و ادب بدین  
انچه من بفرق خلق نیت نده ام که تا تم تا قیامت نده ام  
در زبان خلق تا روز شمار یاد کردم بس بود این یار  
که برین از هم این نه دایره کم نکرد نقطه زین نده کرد  
که کسی را ره نماید این کتاب پس بر اندازد ز روی و عجب  
چون بایش رسد این یار در دو عالم بنده کو با دوار  
کف نشاند که ده ام زین بوستان یاد آید بدیم کیمای و بوستان  
هر کی خود را دران مرغی شود کرد لعلی جوده و بکشد شت بند  
لاجم من نیز چون رفیکان جوده و ادم مرغ جان رفیکان  
زین سخن که چشم هر دراز بکفین بدار دل کرد و راز  
بشک و انم بر آید کار من متعلق کرد و چشم و بیمار من  
بلکه خود را چون جواخی شویم تا چنانچه جوششی سو ختم  
چو شکسته شود از روز و شب شمع خلدن تا که از دود چراغ

روز خودم و شب خوابم نماند  
 بر بکر خون دل آیم نماند  
 با دم کفتم که ای سپهر کوی  
 چند کویا تن زن و مهر جوی  
 کشت عشق چشمم مکن  
 می بوزم که نمی گویم سخن  
 بحر عالم میزند صد کوه جوش  
 چون تو ام بود یک ساعت جوش  
 بر کسی خرفی نمی آرم بدین  
 خویش را مشغول میدارم بدین  
 که چه خالی بشت از دل درو این  
 چند کوم چون نیم مرد این  
 این همه هست نه و چه بود کیت  
 کار مردم از بی پا لوده کیت  
 دل که او مشغول این چه بود  
 ز او چه آید چون غم فرسوده شد  
 می باید ترک جان بکار کرد  
 زمین همه پیوده بهشت قرار کرد  
 چند خواهد که جان در جوش بود  
 جان فشانان باید و خراش بود

### حکایت انا و ملک نوح

چون نوح و انا نانی بن  
 کشتا که دهنی من پیش از این  
 کین مشور کشت چون دار و شهر  
 در سخن کی کردی خبری غمت  
 که سخن از نیکوی چون زد بود  
 ان سخن ناکفته نیکوتر بود  
 گاه آید حصه مردان مرد  
 حصه ما کشت آمد نیت در د

لجه

که مردان در دین بودی  
 ز شش ساله چون دلت بچاشت  
 تو بخت از بار بچون سر کشتی  
 جوشش خوش هزار اگر فدا کشت  
 پس که ما در یک روغن بختیم  
 پس که کز خلق خوک و بختیم  
 پس که ما این خوان فرود آستیم  
 پس که کز این خوان کز بر آستیم  
 پس که کفتم نفس را فرمان نبرد  
 پس که دار و کر و شش در مان  
 چون نخواهد آمد از زمین  
 ششم از خود دست و رقم بگیرد  
 جز به حق نیز از میان نجات  
 کین بدست ما نخواهد بود درخت  
 نفس چون هر لحظه فریاد شود  
 شش روی آنکه زمین زهر شود  
 جسد نشو و او که آن فریاد شد  
 او همه بشنود و کدم بدست  
 تا بکرم من بعد زاری زار  
 او بکرم پس یارب زینهار

### حکایت ملک نوح

چون نوح و اسکندر راه را دیدن  
 از سلطان کشت ای شایه بین  
 تو که بودی پند میدادی مردم  
 خلق را این پند امروز می تمام



پند کبر ابل که کرد اب بابت زنده دل شود انکه مرگ چنان  
 من زبان و لطف مرغان بجز با تو کفم خشم کن ای بخت  
 در میان عاشقان مرغان که خشم پیش از ابل بر می برد  
 پیش مرغان یکی سپید است که زبان این مرغان شمش  
 بعد از اشع و بیان دیگر است ز انکه مرغان از زبان دیگر است  
 که شمشای دولت روحان در میان حکمت یونانیان  
 تا از ان حکمت نگوید فرو تو کی شوی در حکمت این مرد  
 هر که نام آن بر دور راه عشق سبب و ز دیوان و بر کج عشق  
 کف کفر آجپ بخت الموت دوست تر دارم ز فانی عشق  
 ز انکه کرده شود زین کفر باز تو توانی که کفر خیر احقر از  
 هر که نهد او در این اندیشه او از این بهتر چه اندیشه دیگر  
 سخت تر چمن بهر دم شکم چون بر دارم از این مشکلم  
 کیمت چون من فرو و شمانه خشت لب خرق تاب در ممانه  
 نه مرا بهر از و بهر کس نه مرا بهر در و بهر کس  
 نه زنت میل جدوی مرا نه زنت لذت روی مرا

عادل

نه دل کس نه دل خود نیز هم نه سرنیک و سر به نیز هم  
 نه هوای نقد سلطان مرا نه خضای سبک دربان مرا  
 نه به تحف از صوری بکدم نه بیکلف از دوری بکدم  
 نه است احدا لم بهر زبرد ز بر بچنان کان پروا از خود

### حکایت پادشاه دین

پادشاهی گفت سی سال تمام عمر با خود میگذرانم بر دوام  
 بچه اسمعیل و خرد و ناسید به آن زمان که او پدر بر سر برید  
 چون بود نکس که عمری گذشت بچه او یکدم که اسمعیل شد  
 من به دارم تا در این حبس بهر حرف چون بگذردم روز و شب  
 گاه میبوزم چو شب از هفتار گاه میگردم چه از بر نوبهار  
 تو فروغ شمع می بینی خوشی می بینی در سحر ادب شعی  
 انکه از پردن کند در زن نگاه که بر او هرگز و روی سینه راه  
 در خم چو کاف چه کو نه هیچ جای می ندانم بای از سر سر زبانی  
 از چه و چه و نکند چه شود گاه بچه کردم و آنچه کفم چه بود  
 ای در بغایت از کس ناریم هر ضاع گشت در پیکاریم

چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم بنفوذ  
این زمان جز بجز جو چو کی می ندانم چاره جز بچاره

### حکایت اول

چون شد بنیاد از انجای خواب بعد از آن دیدمش جوان هرگز  
گفت بنویس که دای بکشت گفت چون شد در حبم کار بخت  
چون مرا بر خوشین دشمن بودی جز فو نمیدی و ضعف من بودی  
رضش آمد بر آن چاره گیم پس بختی از کرم یکبار گیم  
خالف چاره را هم تو را بجز مود رنگ در چاهم تو را  
من ندانم که من مسلّم ام با کجا بم با کد ام با کد ام  
چه جنوی چه دولتی چه صلح چه توانی چه تباری پادول  
عمر در حقن حبس بگذشته بهره از عمر بر نداشت  
بر چه کرده جلد نادان آمده جان بلب جسمم بر پایان آمده  
دین ز دستم رفته دنیا کم شده صورتی نامانده معنی کم شده  
من نه کار خندان مانده در میان هر دو حیران مانده  
نفسم نه کافسه چون کنم مانده سرگردان و غم چون کنم

بختی

بر من بچاره این ره بر کشی دین ز راه نشاده را را بانی  
بنده را که نشانی از او را بویج می بنایا بد زنگ و آه بویج  
هم توانی سوخت از آتش گناه هم بر آتش نشستی و بوان سیه  
هر که در یابی بکش صفت کویا که در حور این منزل است  
و آنکه او را دیده خزن باریش کویا که در کار ما کار بخت

### حکایت دوم

در روی می رفت پری راه بر دیده از روحانیان خلق بدگر  
بودند ی سخت رایج در میان می بودند از هم روحانیان  
پیر کرد انقوم را حاکم سوال گفت صفت این تندر که بدگر  
مرد و روحانیان گفت ای پیراه در دیندی بیکدشت انجا بکاه  
بکشد آذول پاک در وقت رخت بکشد کرم بر خاک و بخت  
ما کون از کد کرم واه سده می بریم نیک و کد در راه و در  
یارب شک و آه بیایدیم هست کردارم بسج این باریم هست  
چون رو بگردار و بجا بکشد بنده و از این شمع انجا بکاه  
پاک کن از آه صحن جان من پس شوی از رنگ من و بوان تمنی



میروم کم راه رده ناباشنه  
 دل پر دیوان جز سیه نیافته  
 ره نایم پیش و دیوانم نشوی  
 وز دو عالم تحفه جانم نشوی  
 غم در اندوه تو بر دم بسیر  
 کاشک بودیم صد عمر دیگر  
 تا در اندوهت بسیر می بروی  
 هر زمان در روی دیگر می روی  
 مانده ام از دست خود در صد غیر  
 دست من ای دستگیر من بگیر

### حکایت یوسف

یوسفی چشمه با مردان راه  
 بود روزی در میان خفا  
 سخی آمد بکشد زبان پقرار  
 تا در آن خانه شسته وار  
 برده از ناسازگاری نازک  
 کرد و برستی آغاز کرد  
 شیخ گوارا بد آمد در پیش  
 استوار روی شفقت بر پیش  
 گفت آن ای مت جانم کستینه  
 از چه جایشی بین ده دست و خیز  
 مت گفت ای حق تعالی بر تو  
 بیش شیخ دست گیری کار تو  
 ز من خود گیر و رفی مردوار  
 سرفروخته مرا با او که آزار  
 کرد بر کس دست گیری کنی  
 سو در صد راهبری آمدی  
 دستگیری بش کار تو برو  
 بنفتم من در شمار تو برو

شده

شیخ در خاک او افتاد از دروا  
 سرخ کت از تنگ روی زرداد  
 ای همه از ناگزیر من نویشب  
 او تمام دست گیر من نویشب  
 مانده ام در چاه و زندان تاریک  
 در چنین جایم که گیر دخی تو نیست  
 هم من زنم اینم التوده شد  
 هم دل خفت کشم فرموده شد  
 که پس التوده در راه توام  
 خون کن که صبر زنم ان توام

### حکایت یوسف در سنو

آن غریزی کفش فراداد و کمال  
 کردند در دست سحر از من سنو  
 کای فرو مانده چه آوردی ز راه  
 گویم از زندان چه آرند ای که  
 عرق دیدم رزنده آن الله  
 پاکسرم کرده جبرانی آمده  
 با و در کف خاک در کاه توام  
 بنده و زندانی راه توام  
 روی آن دارم که نفوذ می  
 خلقی از فضل و پرورش مرا  
 زین همه التوده که پاکم بری  
 در صد خانه خود خاکم بری  
 چون نهان کرد و تنم در خاک تو  
 بگذری از هر چه کردم خست  
 او بین را بجانم چون رویت  
 را بجانم که پاس روی نهیت

حکایت نظام الملک در حالت تنگی

چون نظام ملک در تنگی افتاد  
گفت ای مردم در دست باد  
خاکها را بر سبیل من  
هر که دیدم که گفت از من  
در همه نوعی خریدارادم  
یاری او کردم و بارش شدم  
بر خریداری تو آموختم  
هر گزشت روزی بکس نفروختم  
چون خریداری تو کردم بسی  
هر گزشت چون تو ختم بر کسی  
در دم آخر خریداریم کن  
یار بی یاران تو را یاریم کن  
بارت ندیم یاریم ده بکفن  
کان و نم جز تو نخواهد بود پس  
ویده پر خون و پست پاکن  
چون پشیمان دست از خاک کن  
تو مرا دستی ده نهافت دست  
بمیکرم و این فضل تو چیست

حکایت حبیب الدین

چون سیدان کرد با چند بگال  
میش مورنگ از بخران سوال  
گفت برو ای زمین عشقش تر  
نمک این گل منم برشته تر  
و او شاعری جوایش بود  
گفت خشت و اسپین در کوتهن  
چون مرا در زیر خاک این گشت  
منقطع کرد و همه از کاینات  
بپرید

پس بود خشت آخر روی من  
تو مردان روی فصل از من  
چون بنگاک آرم من گشته می  
جبار و عزمیاد از پس روی  
تو گری مطلق ای کردگار  
در گذر از من پست و در گذار

عذله و تنگی

کبک بس خرم خرمان و برید  
گشت و سرست از کان و برید  
سرخ شکار و زرد پوش آمد  
خون او از دیده و در پوش آمد  
گاه میزد بر رخ و کس  
گاه می چید پیش رخ در  
گفت من بپوسته در کان گشتم  
بر سر کوه مرادان گشتم  
بوده ام پوسته بدیش و کمر  
تا تو انم بود سرخیل کمر  
عشق کوهر تشی ز در دلم  
بس بود این تشی خوشی صدم  
نقش این تشی چه سره و ان کند  
سک ریزه و دانه خون کند  
آتش دیده ای که چون نایز کرد  
سنگرا خون کرد و بی نایز کرد  
در میان سنگ و تشی اندام  
هم محفل هم تشی اندام  
سک ریزه جوهرم در رقبت  
دل پر تشی بیکم بر سنگ غایت  
چشم بختا پند این اصحاب من  
بگریه آخر بجز و خوب من



آنکه با سنی بخت و سنگ خود  
 با چنین کس از چه با چنگ کرد  
 دل در این سخن بصدانده خست  
 ز آنکه عشق کوهرم در سنگ بست  
 هر که چهری دوست دارد و چو کمر  
 ملک آن چهره باشد در کمر  
 ملک کوهر تا بدان دارد و نام  
 جان او یا کوهر پیوسته نام  
 چون بود بر شمع و بر کوهر دهم  
 زان کمر و شمع چو هم در هم  
 من عیار کوهرم و در کعبه  
 سیم یک قطره شمع و کعبه  
 تا چه کوهر بر شمع کوهر یا غم  
 ز کوهر کوهری تر با غم  
 چون ریشم را زان گشت  
 پای بر سنگ و کوهر یک گشت  
 من سیم نه قوی کی گرام  
 دست در سر پای و در گل گرام  
 چو پیش بر نام سیم سنگ  
 یا سیم یا کعبه درم بخت  
 کوهرم باید که در دوش کار  
 مردی کوهر کجا آید بکار

**مدهد و جواب یک**

به پیش کفای کوهر هر کس  
 چند که چندم آری غدر گشت  
 اصل کوهر چیست سنگ که بخت  
 تو چنین نام دل از سوای گشت  
 که نام ز سنگ آن سنگ بود  
 منت پادشاه بخت درنگی بود

پادشاه

با و مشار تو بر خون جگر  
 تو بکسی باز نمانده بی کمر  
 هر که را بوسیت اورنگ خوات  
 ز آنکه مرد کوهری سنی بخت

**حکایت سیلان**

چون سیلان ملک خود و چندین  
 جلد افاق و رسته مان پدید  
 سحر کوهر را بنود هنر و روی  
 کان سیلان دشت و درختی  
 زان بخت بود چندین نام بخت  
 و آن بخت خود بود سنگ نیم دشت  
 چون سیلان کردان کوهر بخت  
 شد بهر نامش همه روی زمین  
 بود و هر سنگ شاد و در واد  
 ما و میر و بیش در فرمان او  
 که چو در وادان چو در سنگ  
 هم با ریح و بخت سنگ دشت  
 گفت چون آن ملک وادان را بداد  
 زمین قدر سنگ و دیم پادار  
 من بخوام که در دنیا و دین  
 باز ماند کس بخت از چنین  
 پادشاه من بچشم اعتبار  
 آفت این ملک و دیم بخت  
 منت و ریشم نیا محضه  
 بعد از این کس را ده هر کس  
 من نذر م پاسباه و ملک کار  
 می کنم زنبیل باغ شیار  
 آن کمر چو سیلان این گشت  
 که چو تو سر گشته را بخت گشت

کرده زان که سپیدان شده  
آن که پوشش که بد راه شد  
زان به پانصد سال بعد از این  
چون کج سنگت چندین کان کن  
دل ز گوهر پر کن ای کوثر  
جو هر برایش دایم در طلب

عذر نامه به شاه

پیش جمع آمده های ساجد  
خسروان راضی و سر بایگش  
زان های بس باطن آمده  
از همه در دست افزون آمده  
کشت ای پند کان بر کعبه  
من نیم مرتی به سر جان و کر  
ست خالیم و کار آمده به  
عزت از مقام پیدار آمده  
مغن شک را خوار و ارم لاجم  
عزت از من بافت افریده هم  
پادشاهان سابقه پرونده  
هر که اطمینی کجا هر دهنده  
مغن را چون سخنان و علم  
حال من زان یافت این عالی مقام  
مغن یک را به سخنانی میدهم  
روح را زین یک افغان میدهم  
آنکه شده خیزه ز غل پراو  
چون توان بچند سوار قد او  
سپه را و فراو بایه پشت  
تا رفتش با پژه مایه دست  
کی نه سبب کشتن زان  
سبب بود سحر و شفت زان

بدره محمد

در مدح کشتن در جنگ

بدره کشت ای خروست کرد  
سایه در بین پیش از این  
بیش جز وراثت از این بران  
چون یک باهش از این زان  
خسروان را کشتن بشتی  
خویش را از سخنان برفی  
لیک فزاد و عجب دراز  
جلالش بی غلبه ببار  
خود کوشش من که شایان جهان  
بله و دل خوشه دایره  
سلطنت کشتن کز اندر  
سود غافل در پی آو کی بود

حکایت سلطان محمود

باک باری بود او اندر یوب  
کشتی محمود را دید او بکوب  
کشت ای سلطان سکو رو کار  
قال تو نیست در دار لقا  
عالی بر شد ز قیل قال تو  
راست گو تا حدت کون  
نام تو پیش از حد و اندازه بود  
راست بدایت و همه واره بود  
نام تو سلطان غازی و شد  
راست بدایت و جاری و شد  
زان همه خیل با تاج و کج  
روح و جانی یا در و برج  
کشتن زن خون جان من جیز  
دم من چنان غلبت سیر



سلطنت کم گشت شایسته در  
 بود سلطان هم و ندارد غلط  
 با همه سلطانی و فرمان دینی  
 و مبدع از خوف جان خون شود  
 هر چه در میدان غلامی کرده اند  
 با خود و بر خود و در آن دم  
 حتی که سلطان جهان دار شده  
 چون بدیدم عجز و حیرت خویش  
 که تو خوانی هر رشت کم خوان  
 سلطنت او راست من برود  
 کاشکی صد جا بودی بای  
 کاشکی چندان که مکتبی  
 بودی محمود کلین تابین  
 سر بسر ناموس و شایسته  
 چون سخن بشنید محمود و آتش

خرم آنکس که جهان از او خرد  
 سلطنت کی زنده از نشی قیط  
 هیچ حاصل نیست جز بختی  
 عاقبت نال و کارم چون شود  
 جگر را در پیش من آورده اند  
 با مردم هم تا چرا برده ام  
 سلطنت او را سزاوار داده  
 شرم میدارم سلطانی ریش  
 اوست سلطان بند سلطنت خویش  
 کرد ما که که انی بودی  
 عاشق بروی بودی و شاه  
 در جهان خسته و کلین باقی  
 تا نغمای دی درین غرقان  
 ملک از به تا بمانی بخت  
 در جاسین سخن شنیده گشت

جز خدا را حبس سلطانی سزا  
 چون پدر غافل میشد از کار خویش  
 حکم با او پروبال آن نهای  
 که مرا و سایه خود و ادجای

**مدح زلف و دندان**

باز پیش مع آید سر سراز  
 که در از سر معانی پرده باز  
 نه میگرد و از سپیدی خویش  
 لاف میزد از کلید آری خویش  
 گفت من از شوق دست شیار  
 چشمم بر بستم ز خلق روزگار  
 چشم از آن بگردم ز رکاه  
 نارسد پا بهم بدولت شاه  
 در ادب خود را بسی پرورده ام  
 چه مرا نشان ریاضت کرده ام  
 تا اگر روزی بر شاهم بر نه  
 در رسوم بدست اکا هم بر نه  
 من کجاست هیچ را چشم بجنب  
 چون کنم پیونده سوی دست  
 رفته از دست شاه هم بر نه  
 در جهان اینجا یکم پس بود  
 چون نه ارم نه روی را پایگاه  
 سر فرازی میکنم بر دست شاه  
 هر که او شایسته سلطان بود  
 پیش سلطان هر چه گوید آید  
 من که شایسته سلطان شوم  
 بیک دروازه پلایان شوم

روی آینه ارم که من در پیشگاه  
 عمر کز ارم خوشی کتب بکاه  
 کاه شد را نطف ری بیکم کاه  
 از شوقش نگاری بیکم

**هدهده در جوی آب**

چو شش کشت ای کز قمارها  
 از خست دور و دور است اندر  
 شاه را در ملک اگر بنای بود  
 پادشاهی کی بر او زیبا بود  
 سلطت را میث جز سیرت  
 زان بشای میث پادشاه  
 شاه بنو و انکه در سر کشوری  
 ساز و آواز خود میفرست  
 شاه آینه شد که هست آب و ش  
 بر نوفا و جزند را بنو ش  
 شاه دنیا کروفا واری کند  
 کز مان دیگر خا کاری کند  
 هر که باشد پیش او نیکوتر  
 کار او به شک بود بر یک تر  
 وایا از شاه باشد بر حد  
 جان او پیوسته باشد در خطر  
 شاه دنیا به نسل چون شست  
 دور پیش زوی کز او دوری  
 زن بود پیش شان دور  
 کی شده نزدیک شان دور

**حکایت شاه**

پادشاهی بود سب علی تمام  
 کشت عاشق بر غلامی سیم نام

پند

شد چنان عاشق که پادشاهی  
 از علامش بریت پیش داشت  
 شاه چون از قصر تیر انداختی  
 آن غلام از بیم آن کجاست  
 زانکه سپی را بدت کردی ملام  
 بس نهادی سبب بر فرق غلام  
 سبب را بشکافی مالی بتم  
 آن غلام از بیم آن کشتی زبر  
 ز او مگر پرسید مروی به جز  
 کز چو شد مملو از دیت چه نزد  
 این همه حست که پیش شد ترست  
 شیخ و گین زار و روی از چو  
 کشت بر سر می نند پس مرا  
 کرد سد از پیش آبی مرا  
 گوید انکارم غلامی خود بنو  
 در سپاهم تا تمامی خود بنو  
 در چنان باشد که آید بر دست  
 جمله گویندش رجب پادشاه  
 من بیان این دو غم و ح  
 از بیم جان و خطر از هیچ سح

**هدهده در جوی آب**

پس در آمد زود و بخت پیش  
 کشت ایبرغان من و یار  
 بر لب و ریاست خوشتر که من  
 نشنود هر که کسی او از من  
 از کم آزاری من هر کز وی  
 کس نیاز از او زن و رعالی



برب در بختم درو سید و امانده کین و مستند  
 زار زوی آب دل چوین چون دروغ آید بختم چوین  
 چون بخت من بسل دریا می در آب در تپهرم خشک لب  
 که ز دریا سینه صد کوه چوین من ببارم که از آن یک قطره بخت  
 که ز دریا کم شود یک قطره آب ز بخت خیرت دم کرد و کب  
 چون من را عشق دریا کم بود در سرم زین شیشه سود سینه  
 جز خشم در تپه ارم این زمان تابیدم غم نباشد این زمان  
 آنکه او را قطره آب هست وصل که تواند یافت از سینه وصل

**صدقه در جلی بختیار**

بد بخت کشتی ای ز دریا چرخ است دریا پر شکست و جانور  
 گاه طشت آب او گاه شور گاه آرام است او را گاه زور  
 شعله چرخیت ناپایندم که شود آرام که سینه هم  
 پس بزرگازا که شتی کرد و پس که در کرد آب افشا و بود  
 منکه چون خفاص رود ارم بد از غم جان دم که دارم بدو  
 و ز زنده در غم دریا بوم کسی سرده ازین بخت آید چوین

دری

و ز چنین کس کو وفا داری شست مع کس سینه دلداری شست  
 که تو از دریا نیاید بر کن خرق کرد اند تو را پای کس  
 یسند او خود ز شوق دوستی گاه در معوج است و گاهی در شوق  
 او چه از خود می نیاید به کام دل تو نیاید بسم از او آرام  
 هست دریا چشیده از گوی تو چرا فغان شدی پادری او

**حکایت دریا**

دیده در سردی بد باشد فرد کشتی ای دریا چرا داری کج  
 جامه ماتم چرا پوشیده بختش نچو اجوشیده  
 و او دریا آن که دل را بجز کز فراق دوست دارم غم  
 چون ز غم سردی نیم من هر دو جامه سینه کرده ام از درد او  
 خشک لب نباشد ارم بد بخت زانست عشق آب من شد بخت من  
 که بیا بم قطره از کوه شش زنده جاوید کردم بر درش  
 و زنه چون من صدمه از آن شعله میرود دره او در روز و شب

**عذرا درین کشت**

کوف آمد پیش چون دیوانه کشت من بکندیده ام و برانه

عاجوی ام در سینه ای زانکه در خاکی روم بی باده من  
 که چه صد معوره خوش باغم هم خالفت هم شوش باغم  
 هر که در صیتی خوا داشت در خاکی بایدش و تن بدست  
 در خاکی جای میارم بر سج زانکه باید در خاکی جای کج  
 عشق کج در خاکی رو بنود سوی کج هم جز خاکی رو بنود  
 دور بروم از هر کس زنجیر ناپایم با طلسی کج خوش  
 که فردی کجی پای من باز رستی این دل خود را کجی  
 عشق بر سینه جز افانیت زانکه عشق کار هر دیوانه است

### هاله در سجلی کوف

و دیش کشت ای عشق کج من کرم کادت کجی بدست  
 بر سران کج خود را مرده کبر هر رفته ره سبب نابوده کبر  
 عشق کج و عشق زرا زانکه کجی هر که از زینت کند او از زینت  
 از بر سینه بود از کافوی دیش آخر از قوم ساری  
 هر وی که عشق زانکه کجی در قیامت صورتش کجی و بدل

حکایت

عده از زرو داشت مرد چشبه چون برود زاده بانه او خد زبر  
 بعد سالی دید فرزندش سبب صورتش چون شوش چشبه  
 گفت فرزند من کز او کردم سوال کز چه اینجا آمدی بر کوی مال  
 گفت زربنده ام اینجا بگاه می مانم تا بدان کس یافت  
 گفت آخر صورت شوست چهره گفت هر دو را که سیل زربنده  
 شکل او بر صورت شوشی که هر زمان از حشرش خوشی

### عشق در سجلی کوف

صعود آه تن صغیف و جان زار پای ناسر چه پیش پقرار  
 گفت من فروت و حیرانم بدل و دقت و دل جان نادم  
 بچو سوی بازدم زوریم دیش در صغیف قوت سوریم دیش  
 سن زپر دارم نیا نجام چیز که رسم در کجی سنج عزیز  
 پیش او این مرغ عاجز کی رسد صعود در سینه آخری رسد  
 در جهان او را طلب کاران بی وصل و کی لایق چون من کی  
 در وصال او چه شوقم رسید بر محال راه شوقم پرید  
 که نم روزی بسوی در کشش یا میرم با بودم در پیش



چون نیمین مرد او بجاگاه یوسف خود باز میجویم ز چاه  
توئی کم کرده ام در چاه مار باز یادم هر شش در روز کار  
که پاهایم یوسف خود را پناه بر پریم با او ز مایه نایاب

### قصه دلیلی یوسف

به پیش کشانی شکی و خوشی کرده در افشاده کی صدر کشی  
جله سالوسی تو من شکرم میث سالوسی تو اندر خورم  
پای در نه نثرن لب دم بدو که بوزند این همه تو قسم بدو  
که تو یعقوبی یعنی نه ایشل یوسف نه هند که کن جیل  
میفرزندشش خیرت دادم عشق یوسف است بر عالم حلم

### حکایت یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر کشت یعقوب از فرشتش یاسر  
میج میزد جوی خون از دیده کشتش نام یوسف آمده و ابرم در دانش  
چو بر نیل آمد که کوهر کرد کر بر زبان تو کند یوسف کذر  
خاکش در نام تو یکبارگی محو کرد نام تو یکبارگی  
محو کرد انجم نامت بعد از این در میان اینها و سرسین

چون دراه

چون در آمد امیرش از حق آری کشت خوش نام یوسف از بن  
که چه نام یوسفش بودی ندیم نام او در جان او کشتی بقیع  
و بد یوسف را بشی در خواستش خواست ناو را بخواه سوئی خوش  
یا کشت آمد آنچه حق فرموده تن زد و سر کشته و فرسوده زد  
لیک از بطافتی از جان پاک بر کشید آبی بغایت در ذکاک  
چون بچینه از خواب خوشی جبر نیل آمد که میگوید خدای  
که زنده می نام یوسف بر زبان لیک آبی بر کشید ای ازمان  
در میان آه تو دانه چه بود در حقیقت تو بهشتی چه بود  
تا ندیدش نام او دیگر نبود کار او را با خدای او سپرد  
عقل را زین کار سودا میکند عشق بازی بین که با ما میکند

### عذای دین مرغان

بعد از آن مرغان دیگر بر سر عذر اکشته شستی چینه  
هر کی از جیل عذری نیز گفت کس گفت از عذر از و پلیر گفت  
که بگویم عذر یک یک با تو باز و از عذر ورم که بیکر و دراز  
هر کی را بود عذری یک گفت چنین کس کند عذر یک یک

هر که خفا راست از پنهان تو دار  
 چنگ از جان شست باید مردوار  
 هر که در کشتیان بدواند است  
 شاید آن سیح اگر دیوانه است  
 چون نداری دانه را حوصله  
 چون تو با سیح با شتی هم چله  
 چون نوحی کردن بکشی بطلو  
 دوست کفایتی خوری ای بهلول  
 چون نداری زره از کج تاب  
 چون تو از یافت کج آفتاب  
 چون شدی با فطره با چرخ و خرق  
 چون شوی از مای دریا و خرق  
 زانچه آن خودست بودی این  
 کار هر ناشسته روزی شست این

**سکون برغان از همد**

جلد برغان چو کمر بسته و دمال  
 سر بر گرداند از بد مال  
 که سبق برده ز ما و سر روی  
 هم کرده مستری و بهتری  
 ما همه مشت صیف و نال  
 چه پرو دال ز تن نه توان  
 کی رسم آخر پس رخ ریف  
 که رسته از ماکسی باشد بیج  
 لب او بت با ما ز کوی  
 زانکه شوان شد بعد از جوی  
 که میان ما و او لب بدی  
 هر کی را سوی او رجت بدی  
 او سحرمان است و سحر کرد  
 در نگر کواز کجا ما از کب

چا

کرده موری را میان چایند که رسد و کرد و سیح بلند

**هدهد از سیح بر غزل**

هر که که کشت کی چاه صلا  
 عشق که نیکو بود بر پهلان  
 ای که ایان چند از این چاه  
 راست ناپد عاشقی از پهلان  
 هر که او عشق جیتی باز شد  
 پای کوبان آید و جان باز شد  
 تو بدان کان که که سیح از جا  
 انگار اگر درخ را پنهان  
 صد هزاران سایه بر خاک بکند  
 پس نظر بر سایه پاک بکند  
 سایه خود کرد بر عالم نشا  
 کشت چندین رخ هر دم شکار  
 صورت برغان عالم سیر  
 سایه او بت این بهدی چهر  
 این بدان چون این بدستی  
 سوی آنقدرت لقب کردی  
 چون بدستی مکن این زار نش  
 هر که او آن کشت مستغرق بود  
 عاشق نه کرد و کونایق بود  
 که تو کشتی آنچه کفم نه حتی  
 بیکت و حق و ابا مستغرق  
 هر که مستغرق ملولی کی بود  
 این سخن کار فغولی کی بود  
 چون بدستی که نکل کسی  
 فارغی که مرد و کرد ز رستی



کرگشتی پیسج سیمخ آشکار  
 فیتی سیمخ هرگز سایه دار  
 باز اگر سیمخ میکشتی نشان  
 سایه هرگز نبودی در جهان  
 هر که اینجا سایه پیدا شود  
 اول بچشمش کار آید شود  
 دیده سیمخ بین کر نبودت  
 دل چه آینه منور نبودت  
 چون کسی را میشت چشم آنگاه  
 وز جالش بت مهر ماحال  
 با جالش عشق شواست پیش  
 از کمال لطف خواسته شست  
 بت دل آینه در دل نکر  
 ناپیچی روی او در دل نکر

**حکایت پادشاه**

پادشاهی بود بس صاحب حال  
 در جهان حسن پیش و مثال  
 ملک عالم مصطفی سراج  
 در کوفی آیت و مدار  
 می نهادم بیکس آن زهره  
 کو تواند از جالش بهره  
 روی عالم پر شد از خفا  
 خلق را از مد بشه سودای  
 گاه شش بزی برون زدی  
 برقی کلکون فرومشتی بر  
 هر که میکردی بروی او نگاه  
 سر بریده از تن او پیکانه  
 و آنکه نام او بر اندی زربان  
 قطع کردندی ریشش از زبان

ل

کرگشتی اندیشه کردی زان حال  
 عقل و جان بر باد و لوی زان  
 حسن او از حد کشتن پیش بود  
 در حجاب کبریا می خویش بود  
 روز بودی کرشم عشق هزار  
 می برودت عشق و نیکار  
 هر دین از عشق رخ آن دلنواز  
 بهتر از صد زندگانی و راز  
 هر کسی دیدی جالش شکار  
 جان بر ادنی و بهر دی راز  
 هر کسی را ناب بودی کینا  
 شاه روی خویش نمودی  
 لب چون کس نب بدین  
 لذتی جز در شپه انداخت  
 چون نیاید پیسج خلق سر داد  
 جلوی مرد و دل پرور داد  
 آینه فرمود خالی پادشاه  
 کاندرا آینه توان کردن نگاه  
 بر سر فقر آمدی آن پادشاه  
 و آنکی در آینه کردی نگاه  
 روی او در آینه می تافتی  
 هر کس از رویش نشان یافتی  
 کر توله داری حال با دوست  
 دل بدان کاین دیدار است  
 دل بدست او حال او به بین  
 عیش را در روزی حاصل بین  
 پادشاهی است بر قصر ملال  
 فقر روشن را آفتاب آن حال  
 پادشاه خویش نو در دل بین  
 آینه کن جان حال او به بین

بر لب کسی کان بصر آمده است  
سایه سیخ زینا آمده است  
گرفتار این بنیاد جلال  
سایه سیخ یعنی بی خیال  
کر چه بل مرغ و کبر سیخ بود  
هر چه دیدی سایه سیخ بود  
سایه از سیخ کی باشد سید  
کز خدا کون توان بخور روا  
هر دو چون شد با هم با هم  
در گذر از سایه اگر راز جوی  
گرفتار این شوق فتح باب  
هم در آن سایه یعنی آفتاب  
سایه و روز شد کم پی نام  
خود همه خورشید پی و سلام

**حکایت در شهر نوین**

چون بگذرد آن صاحب قول  
خواستنی با و نستان رسول  
چون رسولان آخر انشا بهمان  
بایست پوشیده می و خود رخی نمان  
پس کجای آنکه گسسته بود  
کشت بکند چنین فرموده بود  
در همه عالم نمی دانست کس  
کین رسول بکند در وقتیکه  
چون شنیده آن همه مرغان سخن  
یکبار بر زنده همه ارکین  
جله بایستخ نسبت باشند  
لاجرم در کسیر رخت باشند  
زین سخن که به باز آید  
جله هم در همه آواز آید

بدره

زا و بر پرسیدند ای سادکار  
چون و بیم آخر این زد و کار  
ز آنکه بود چنین عالم مقام  
از ضیافت آن روش هر کارگاه

**مدح در سیخ جهان**

به به چنین کشت از زمان  
کاکه عاشق نه نمیدان  
چون ترک جان بکشی عاشقی  
خواه زاهد باش و خواهی عشقی  
چون دل نداشتن جان آمده  
جان فشان زده بپایان آمده  
سدره جانت جان ایثار کن  
پس بر کن ویده و ویدار کن  
کز آنکه گویند از ایمان رای  
کز خطاب آید ترا از جان رای  
ترک کن این طاعت و این قربان  
ترک ایمان گیر و باز جانشان  
منکوی گوید که این پس بکشد  
عشق کو از کفر و ایمان برتر است  
عشق را با کفر و ایمان چه کار  
عاشق را از خطایان چه کار  
عشق پیش در همه حرم نماند  
از به بر فتنش نمیدانند  
در دو خون دل بیای عشق را  
حقه شکل بیای عشق را  
ساقا خون جگر در جام کن  
کنداری درد از ما وام کن  
عشق را هر دی بیای پرده سوز  
گاه باز پرده در که پرده سوز



درد عشق از همه آفاق به      دوزخ عشق از همه عتاق به  
عشق مغر کائنات آمد مدام      لیکت بنو و عشق بد روی تمام  
قدسنا از عشق لب و دهر      در در اجزا آدمی در جور و دهر  
هر که او عشق شد حکم قسم      در گذشت از کفر و از اسلام  
عشق سوی کفر به بنایدست      فقر سوی در در به کشت بدست  
چون ترا این کفر و این یگانگی      این من تو کم شد و این جان نماند  
بعد از آن مردی شوی بر کار      سر و پای چسپن اسرار  
پای در نه چو نامزدان شیرین      در گذر از کفر و از ایمان شیرین  
چند نرسی دست از طغیان بردار      باز شو چون شیر مردان طغیان  
کز تر احمد عقبه ناکاه منته      بکشت بنو و چون در این راه منته  
**حکایت شیخ صنعان**  
شیخ صنعان پیر چند خوشتر بود      در کمال از هر چه گویم پیش بود  
شیخ بود اندر رحم چناه سال      با بریدی چار صد صاحب کمال  
هر مردی کان او بودی عجب      می ناسوا و از رینیت روز عجب  
هم محل هم علم با هم بارش      هم عیان هم کشف و هم لایزال

قرب پنجاه حج بجا آوردی      عمر عمری بود نامی کرده بودی  
میش و ایانی که از پیش آمدند      پیش او از خویش با چوین آمدند  
سوی می بشکاف مرد معنوی      در کرامات و مقامات قوی  
هر که جاری وستی یا فستی      از دهم و دم شد رستی یا فستی  
خلق را نه الحله در شادی و غم      مقتدای بود در عالم علم  
کر چه خود را قدوه اسیر بود      چند شب مرهجان در خواب بود  
کز خرم در روشنی فدا می تمام      حبه یک رویی بی را بر دهم  
چون بیدار آن خوابی به چنان      کشت در او در بغل کین زبان  
یوسف توفیق در چاه افشاو      عقبه دشوار در راه انشا و  
من ندانم تا از این غم جانم      ترک کشتیم اگر ایمان بر دم  
میش یکین در همه رویی      کوندا رو عقبه در رچسین  
کر کند این عقبه قطع به جایگاه      راه روشن کرد و شتاب جایگاه  
در بنانه و پس این عقبه باز      در عقبیت ره شو بروی دنا  
افزاد مرا آن عزیز او شناد      با بریدان کشت کلام او فدا  
می باید رفت سوی روم نه      نماند و تعمیر آن مسموم نه

چار صد مرد و مرد به مستی  
 به روی گردن با او در سفر  
 میخندند از کینه افعای روم  
 طوف بیکدند سزای پای روم  
 از حقار او به عالی نظری  
 بر سر نظر نشسته و خستری  
 دختر ترسا و درو غاصت  
 در ره روح اللش صد معرفت  
 در سحر حسن و بر برج جمال  
 اقبانی بود اما به زوال  
 اقباب از رنگ عکس روی او  
 زرد تر از عافان در کوی او  
 هر که دل در زلف آن دلدار  
 از خیال زلف او زنا تر است  
 هر که جان بر سل آن دلبر نهاد  
 پای در زنه ناما و به نهاد  
 چون جبار زلف او شکست  
 روم از او هند و صفت چینی  
 هر دو پیش فتنه عشاق بود  
 هر دو ابرویش بجزای طاق بود  
 چون نظر بر روی عشاق بکند  
 جان بدست خمره با طاق بکند  
 ابرویش بر ماه طاقی بسته بود  
 هر دو بر طاق او بسته بود  
 هر دو پیش چش که کردی مرگما  
 صید کردی جان مدد مدد او  
 روی او در زلف تبار  
 بود پیش پاره بس آب و بار  
 بعد بر لبش جهان نشسته است  
 ز کس مستش هزاران نشسته است

الکافی

هر که روی چشمه او تشنه شد  
 هر دوش هر شوره او تشنه شد  
 کشت را چون در دانش رهبری  
 از دانشش هر که کشت گدازه  
 همچو شکل سوزناک دشت  
 بسته ز ناری جز دشت بر لبش  
 چایو یمن در کف آن داشت او  
 همچو صبی در دشت جان داشت او  
 صد هزاران دل چو بساط غرق  
 او فدا و در چه او سر نکون  
 کوهری حورشید و ش در موی  
 برقی شمر سبزه بر روی داشت  
 دخترش چو برقع بر گرفت  
 بند بند شیشش در گرفت  
 چون نمود از زیر برقع روی  
 بسته صد زمار از یک موی  
 که پیشش انظار در پیش کرد  
 عشق رب بیکه کار خویش کرد  
 شد بکل از دست و دریا او فدا  
 جای آتش بود بر جا او فدا  
 هر چه بودش سر سبز باو شده  
 ز آتش سودا و آتش بردود  
 عشق و خمر کرد عذرت جان  
 کفر و محبت از زلف در میان  
 شیخ ایمان داد و ترسا را خیر  
 عاقبت بفروخت و رسوایان  
 عشق بر جان و دل او چه شد  
 تا ز دل نونید و از جان بشد  
 کشت چون دل رفت چه جای  
 عشق ترسا چه کار شکرست



چون مریدش چنان دینار  
 حله و شد کافیه هت کار  
 سر بر در کار او چنان شد  
 سرنگون گشته و سر گردان شد  
 پند دادش بی سووی بود  
 بودنی چون بود سووی نبود  
 هر که ندیش و او فرمان می برد  
 زانکه در کشتن هیچ درمان نمی برد  
 عاشقی اشقه فرمان چون برد  
 در درمان سوز درمان کبر  
 بود نایب چنان روز و روز  
 چشم بر نظر و دانش مانده باز  
 هر چاشنی کان بشا در کشت  
 از دل آن چشم عجز در کشت  
 عشق او نایب کی حدش شد  
 لاجرم کبار کی از خویش شد  
 جم دل از خود هم ز عالم برگشت  
 خاک بر سر کرده ماتم در کشت  
 یکدش از خواب بود و غم  
 می طپید از عشق و میا لید زار  
 چون شب تاریک در شعر میاه  
 شد نمان چون کوزه در گناه  
 گفت یارب بشم راز و ریش  
 با کشتن فلک را سوز ریش  
 در ریاضت بوده ام شبانه ای  
 خود چنین شب را نشان ندیدی  
 چو شمع از نفت سوزم بیکند  
 شب بی سوزند و روزم بیکند  
 حله شب در شمع چون مانده ام  
 پای ما سرفرق در خون مانده ام

هر دم از شب در شمع چون بگذرد  
 می ندانم روز خود چون بگذرد  
 روز و شب بسیار در شب بودم  
 من روز و خویش شب بودم  
 هر که ایست چنین روزی بود  
 روز و شب کاش بیک سوئی بود  
 کار من روزی که می پرده شد  
 از برای چشم میا حشد  
 یارب امشب را سخا دهد بود  
 شمع کرد و آن را سخا دهد بود  
 یارب این چندین علامت شب است  
 یارب روز قیامت شب است  
 یارب امشب کوهن سرده شد  
 یارب شرم و لبرم در پرده شد  
 شب در از نه و سیه چون کوئی  
 در نه و سه و سه چو روی او  
 می بوزم شب از سوادای عشق  
 می ندانم طاقت فردای عشق  
 هر کوه و صفت غم خواری کنم  
 یا بکام خویشتن زاری کنم  
 صبر کوتاهی در دامن کشم  
 یا چه سروان رطل سروا گل کشم  
 بحث کوتاهم پداری کند  
 یا سر او عشق او یاری کند  
 عقل کوتاهم در پیش آورم  
 یا بیکت عقل با جویش آورم  
 دست کوتاهم خاک بر سر کنم  
 یا ز بر خاک و خون سر بکنم  
 پای کوتاهی با زویم کوی یار  
 چشم کوتاهی با زویم روی یار

یار کونول و در یک غم دوست کوناست کیر و یکدم  
 روز کونانله و زاری کیم جوش کونانله ساز بیاری کیم  
 رخت خصل و رخت مهر و رخت این پیر عشقت این پیر و رخت این  
 جلایاران بد لاری او هیچ کشته آن شب از زاری  
 بیم نیشی کشتن ای شیخ کبار خیزد این و سواسن غمی  
 شیخ کشتن امشب از خون بکر کرده ام صد با غزل ای خیر  
 آن در کفایت کست چیت کاست کی شود کار تو به پستج رست  
 کشت بستم بکندم ز دست نتوانم بر میان زمار بست  
 آن در کشتن که ای پر کین کر خطای رخت بر تو تو به کن  
 کشت کردم تو به از زرق خیال نایم از نیشی و ناموس مال  
 اند که کشت بکند کی دانی راز خیز و خون و راجع کردان در ناز  
 کشت کو هر اب روی آن کار ناباشد جز نازم هیچ کار  
 آن در کشتن که نامی این غن خیز و در خلوت خدا را سجد کن  
 کشت گشت روی من بختی چه پیش روی او و پاشی  
 آن در کشتن پشیمانیت کشت بکشت در دستانیت  
 ک

کشت پشیمانیت پشیمانیت کشت و بنو ناست پشیمانیت  
 آن در کشتن که دیوت رازد خیز فلان دیوت ناکاه رازد  
 کشت دیوی کوره مایه نه کوبن چون صبت و زبانه  
 آن در کشتن که هر که کاه شد کوبد این بهر چه کاه شد  
 کشت من بس فاعلم از کشتن پشیمانیت پشیمانیت  
 آن در کشتن که باران خیم از تو بجز نیم و مانده دل و دم  
 کشت چون زبانه خندل دل و زنج این و آن فلق  
 آن در کشتن که درون در رخت مرد و درخ میث هر که کاه است  
 کشت اگر درون شود همراه من بهشت و درخ سوز و از یک این  
 آن در کشتن که بایاران باز فارویم هب بسوی کعبه باز  
 کشت اگر کعبه نباشد و برست بهوشیار کعبه اندر و برست  
 آن در کشتن این زمان کشتیم در جم نشین و عذر خوشی غاه  
 کشت بر پستان آن کار عذر خاتم و شت دست از من  
 آن در کشتن بپند بهشت باز کرد و تو به کن زین کار شت  
 کشت چون بپشتی روی بت کربشتی بایم این کوی ست



اند که کشش که اندیش شرم دار حق تعالی را بجای از دم دار  
 کش این شش چو حق در بخت من بگو و شو اغم از گردن بخت  
 آن که کشش که ره ساکن بش باز ایمان او و موس بش  
 کش بر کفر از من جبران خواه هر که کافر شد از او ایمان نخواه  
 چون حق در وی نیامد کارگر تن زدند آغوشان بنار در  
 موج زن شد پروانه و شادان چون تاجدار و از پس پرده برون  
 ترک روز آخر به باز برین بند وی شب را به تیغ افکند  
 روز دیگر کین جان بر غور یافت ز سر چشمه حورشید نور  
 شیخ غلوت ساز گویا شد با کسان گوی و در کار شد  
 مسکن جنت بر خاک کش بچو سوزی شد ز روی چون  
 قربانی روز و شد در کوئی صبر کرد از آفتاب روی او  
 حاجت پارسه پادشاهان هیچ بر کوفت سزایان  
 بود خاک گویا آن بت تبرش بود باین سستان آن پیش  
 چون بنده از گوی او یکدستش دشمن که شد ز عاشق کشش  
 خویشین را بجای کرد ای کار گفت میثاق او پیشی چترار

مکرر

کی کند ای از شراب شوق زاده آن در گوی ز سببانش  
 کر زلمه پیش اقرار آورد بر دوش و بواجی بار آورد  
 شیخ کشش چون ز بوم دیده لاجرم از دیده دل در دیده  
 یا دلم ده یا پیا با من لب ز در نیاز من مگر چندین ساز  
 از سر ناز و بیکر در کد ز عاشق و پسر و غم پیم در کد  
 عشق من چون مصرع می کشاید با سرم از من بر یا سر در آرد  
 ماین فغانم بر تو کفر مان بقا و تو خواهی بازم از لیلانی  
 ای باب و زلف زبان و سخن روی و کوبت مقصد و مقصود  
 که ز تاب زلف و تابم کین که خشم مت و خواهم کین  
 دل پر آتش دیده چون بر آیدم پاکس و پله بار و پله صبر از تو  
 به تو من جان جهان بغر و خشم کینه بین که عشق تو بر دوشم  
 دل ز دوست دیده در غم جانده دیده رویت دیده دل و غم پا  
 آنچه من از دیده دیدم کس ندید آنچه من از دل کشیدم کس کشید  
 از دلم جز خون دل حاصل نماند خون دل نمایی حورم چون غلغله  
 پیش از این به جان این میبکند در فوج من لکه چندین نزن

روزگار من بشد و شکار  
 کرد و وصلی باید روزگار  
 هر شبی بر جان کین ساری کنم  
 بر سر جان کوی تو بازی کنم  
 روی بر خاک در تنان میم  
 جان نترخ خاک از آن میم  
 چند نام برورت در بار کن  
 یکدم با خویش و ساز کن  
 اقبال از تو دوری چون کنم  
 سایه ام تو صوری چون کنم  
 کرد چون سایه ام و منظر آب  
 در چشم از روزنه چون آفتاب  
 چش کردن را در اندام پر  
 کفر و داری بدین سر کشه سر  
 میروم در خاک بافی سوخته  
 ریش جانم جانی سوخته  
 بایم از عشق تو در گل مانده  
 رستم از ساق تو بر دل مانده  
 می بر آید زار زوبت جان کن  
 چندی باشی پیش از این جهان کن  
 و ترسش کشت ای حرف از روزگار  
 ساز کافور و کفن کن شرم دار  
 چون دست سده است و سنا کن  
 پر کشتی قصه جان بازی کن  
 این زمان غم کفن کردن  
 بهتر آید ز آنکه غم من تو را  
 چون که در پری پکنانی کرو  
 عشق در زین نه کار است و  
 که توانی با دشمنی بستن  
 چون بسیری مان نخواهی با

شع

شمع کفا که کوی صد هزار  
 من ندارم جز غم عشق تو کار  
 عاشقی را چه جوان چه پیر مرد  
 عشق بر هر دل که زوایا کرد  
 کشت و شمر کرد این کاری در  
 دست باید پاک از اسلام شست  
 هر که او بهر گشت با خویش است  
 عشق او جز رنگ و بو نیست  
 شمع کفش بر چه کوی ان کنم  
 و آنچه فرمانی بجان فرمان کنم  
 علقه در کوشش تو ام ای نیم  
 حلقه از زلف در کوشش فلن  
 کشت و شمر کرد هستی مرد کار  
 کرد باید با چرخیزت شبیار  
 سحره کن پیش لب و قرآن بود  
 خمر کوشش و دیده از زبان پوش  
 که نخواهی کرد با من افتد  
 خیر و در اینک عصا بکشت روا  
 شمع کفا حذر کردم آشیان  
 با سده و بکند از هیچ کار  
 بر حالت خرد و اندم خود من  
 و آن سه و بکند اندم کرو من  
 کشت بر خیزد پا و خمر کوشش  
 چو بنوشی خمر الی در خروش  
 شمع زار بر دانه و بر سخا  
 آمدند استخوان بر دانه و بر سخا  
 شمع الق مجلسی بس نازید  
 میر با حسن بی اندامه دید  
 پیش عشق آب و کار او برد  
 عشق رسا و روزگار او برد

شع



زده محاسن نام و پوشش هم در کشید ایجا که خواوش هم  
 جام می بستد ز دست بار خوش نوش کرد و دل برید از کار خوش  
 چون یکا شد شراب عشق بار عشق آن ماهش یکا شد صد بار  
 چون عراف آب و دهن و بیخ بوی او در قه خندان و بد شیخ  
 انشی از شوق در جانش فداو بیل جبین سوی تر کانش فداو  
 باوه دیگر بخت و نوش کرد عده از زلف او در گوش کرد  
 قرب صد تصنیف در وین بود حفظ قرا را بی ستاد و دشت  
 چون می از ساغر نبات او سپید و هوای او رفت و لاف او سپید  
 هر چه پاوش بود از یادش رفت خمر معنی چه بود و دشت و دشت  
 پاک از لوح میسر او برفت باوه آمد عقل چون پاوش رفت  
 عشق آن دلبر باندش صباک هر چه دیگر بود و کلا رفت پاک  
 شیخ چون شدت عشقش زد که احو در با جان او پر شور کرد  
 آن جسم را دید می در دست شیخ شد بیکبار کی آسمان ز دست  
 دل بد که از دست از می خورش خواب تا دوشی کند در کوشش  
 و خمرش کشت ای و کلاه مدعی در عشق و دوحی دار نه

بدر

عاقبت با عشق بنو و سار کار عاشقی را کفر زد و گوشه دار  
 که قدم در عشق محکم داری نه برب این زلف بر خم داری  
 چه زلفم نه قدم در کافری زانکه بنو عشق کار سرری  
 افتد اگر نو بکفر من کنی این اندم دست و در گردن  
 در سخاوی کرد اینجا افتد خیز و رو بیک همایک روا  
 شیخ عاشق کشته کار فداو بود دل ز محفل بر قضا بیاو بود  
 از زمان کانه در سرشستی بود یکفن او را سر بستی بنو و  
 بین زمان چو شیخ عاشق کشته پای کرد او در و کلی شد رست  
 کشت چاققت شد هم ای راه روی از من بدل چه بخواهی بکوی  
 که بشیاری کشتیمت پرست پیش بخت نصفت بود زم مرست  
 و خمرش کشت این زمان هر خواب نوشاوت که در جود است  
 پیش از این در عشق بود هم قائم خوش بری چون بچشم کشیدم  
 چون خبر نزدیک تر سبابان سپر کان چنان شنیدی ایشان که بید  
 شیخ را بر اندامی سوی دست بعد از آن کشته تا زنا رست  
 شیخ چون در صحنه زنا رست هر قدر را پیش زد و در کار شد

بر نیاید باخ و دور رسد او می نرسد از کس میشد او  
 بودی بس کند در وی کلاهک شیخ را سرشته چون پرگار کرد  
 شد غریبان پر شده از دست مست و عاشق چون بود رفته رفته  
 دل زوین خویش تن زد کرد ساز کعبه ساز شجاعتی پاک کرد  
 بعد چندین ساله ایمان داشت این چنین تو باوه رویش باز شد  
 کشت فغان فغان در پیش کشت عشق تر سا بچه کار خویش کرد  
 هر چه گوید بعد از این نشد کن این چه به باشد که کف هم کن  
 در پیش یاری نمودم دست پرستیم به کف هم کن  
 بس کسان که فرزند کنی کنه بکشایم ام لپاست این کنه  
 شیخ گفت ای دختر تر سایه بانه هر چه گفتی کرده شد و بگویم بانه  
 نه خور و دم بت پرستیم عشق کس ندیده است به تن و دم عشق  
 کس پس از عشق نیده ای همه بمان شیخی چنین رسوا شود  
 فریب چند سال باقی بر او بود میزد و در دم در بای راز  
 در عشق از نیک و در حقیقت بود و ما بر سر لوح سخت  
 عشق از این بسیار کرده کینه فرقه راز ناز کرده است و کینه

بهرگز

سر زکیم است ایچ خوان عشق سر شناس عیب هر که عشق  
 این بنده خود رفت بر که اندکی ناتوانی خواهی شدن بپر ک  
 چون بنای عشق تو بر اصل بود هر چه کردم بر امید وصل بود  
 وصل خواهم شناسنی یافتن چند روزم در حسدانی یافتن  
 باز و خیر کشت ای بر اسیر من کران کا میم و تو بس صبر  
 سیم و زرباید مرا ای خنجر کی شود کار پر سیم تو چه زر  
 چون نداری زر سرخ و کبر و ده نقد بستان زمین ای پرور  
 بچه خویشد بیک رو فرود باش صبر کن مردانه دار و مرد باش  
 شیخ گفت ای سر قد سیم بر حد نیکو میری الحق سیم  
 کس نه ارم جز توانی دنیا کار دست از این بشود و سخن اخراج  
 بروم از نوع دیگر اندازیم در سر نداری که سر ندایم  
 خون خود را حق و بگویم هر چه بود در سر کار تو کردم هر چه بود  
 در ره عشق تو هر چه بود کفر و بسلام و زبان و سودا  
 جلد یاران زمین برشته اند دشمن جان من سرشته اند  
 چیده اری چشم ارم اظهار تو ندایم این چنین با هر چه



تو چنین بشین چنان من چون کنم چون نه اول مانده و نه جان من چنانم  
 و دست و ارم من ای یکوشت با تو در و تو رخ که پی تو درشت  
 عاقبت چون شیخ آید مرداد دل بهوش آید راه را برود داد  
 کشت کاچن را که نون ای پر غم خاک باقی کن مرا سالی تمام  
 چون که سالی بگذرد و بروسم غم که بگذرد بهم در شادی و غم  
 شیخ از فرمان بانان نهفت خاک باقی را سوی خاکان نهفت  
 رفت پر کعبه به شیخ کب خاک باقی کرد سالی بسیار  
 در نهاد و هر کسی این خاک است خاک باید کشت باز تا رست  
 تو چنان سخن میری ای بیکس کین خطرات بر افتاد و بس  
 در و رون هر کسی است این خط سر بران آید چه آید در سفر  
 تو ز حال خویش اگر گدازد سخت معذوری که مرده نه  
 که قدم در ره نئی ای مرد کار هم بت و هم خاک چنی صد هزار  
 خاک کشت بت سو زود صحرای عشق و نه چون شیخ شور سوا عشق  
 عاقبت چون شیخ دین زباید در میان روم سرخو غایت  
 بهشتناش چنان در مانده کفر و مانده ایمان در مانده

و جمع بهشت

چنان بهشت آن که غارتی او با نگریده از یاری او  
 جلا از شوقی او بگریش در غم او خاک بر سر ریش  
 بود یاری در میان جمع چست پیش شیخ آید که ای در کاست  
 میر ویم امر و رسوی کعبه مانده بهشت فرمان باز باید کشت راز  
 با بهشت چون تو تر ساله کینم خویش را حجاب رسوا کینم  
 اچنین شات پند بزم ما به تو زمانه بر سبب بزم ما  
 ما چه شواخیم دیدت این چنین زود بگریم پیوین زین  
 مسکنت در کعبه نشینم ما نمانیم بچندی بنیم ما  
 شیخ گفتا جان من پر درد بود هر که خاکی باید رفت زود  
 تا سرا جالوت دیدم جای بس دشتر سالی روح افزای بس  
 می نه اند از پس آید رود به زانکه اینجا کارنا افتاده ایم  
 کر شارا کار افتادی و می بد می بودی مرا در هم می  
 باز کردی ای رفشان عزیز می نه افتاده چاه خواهد بود نیز  
 کر ز پر سینه پر کوبید راست کان زبا افتاده سرگردان کشت  
 چشم پر خون و دانه پر زهر مانده در دمان از دمای هست مانده

شیخ کافر و در جهان ندید رضا  
 آنچه کرد آن پرستام از رضا  
 رای ترسانی نمودش ز جور  
 شد زین عقل و پیشانی مضبوط  
 زلف او چون ماله در ماله کشید  
 در زبان جمله نقش کشید  
 گراما در سرش کبر و کسی  
 کوه این ره چنین افتد بی  
 در چنین ره کوه بن و درویش  
 کس مبادا این از کوه خطر  
 این بخت روی از زبان بخت  
 خاکباز سوی خاکان شست  
 پس که یاران از غشش کبر بسته  
 بر زمان از پس می کبر بسته  
 عاقبت رفت سوی کعبه باز  
 مانده جان در سوختن تن و کلاه  
 شجاعت در دم شامانده بود  
 داده دین پر با و ز سمانده  
 چون رسیدند آن مردان گدا  
 لب فرو بستند و گشاده دم  
 آنکه ایشان از حیا جدا شد  
 هر کسی در کوشه پنهان شد  
 شیخ را در کعبه یاری چست بود  
 در اراوت دست از خود شست  
 بود پس بسته پس را در بر  
 زین بودی شیخ را اکاه تر  
 شیخ چون از کعبه شد سوی غر  
 آن نبود اینجا یکد عالمه کمر  
 چون مرید شیخ آمد باز جای  
 بود از پیشش نمی ملوت سر جای  
 بزم

باز پرسید از مردان مال شیخ  
 باز گفتندش همه احوال شیخ  
 که رضا او را چه چیز آمد  
 از قدر او را چه کار آمد  
 موی ترسای یک مویش بست  
 راه بر ایان بعد مویش بست  
 عشق می باز و کوفت باز زلف غل  
 حرکت کشته محرق ماسش حال  
 دست کفی باز شست از طاعت  
 خاک باغی میکند این ساعت  
 این زمان آن خواب بسیار دارد  
 بر میان زنا و دار و چار کرد  
 شیخ مادر چه بسی در دین تافت  
 از کفن کبریش می توان شست  
 چون مرید این هفتاد بستند از کلف  
 روی چون زر کرد و زاری کرد  
 با مریدان گفت کی نزد ایشان  
 در وفاداری نه مردان زمان  
 بارگاه افتاده با بد وقت کار  
 یار نایب جوان روزی بکار  
 که شایب بودید یا شیخ خویش  
 باری او از چه کفر شد پیش  
 شرفان با و آخر این یاری بود  
 حق که از حق و وفاداری بود  
 چون نهادن شیخ بر زنا روت  
 جمله را ز نمار می بایست بست  
 از برش حداف می بایست شد  
 جمله را ز سماهی بایست شد  
 دین نیا ری و موافق بودست  
 آنچه کرد در امان حق بودست



هر که یار خویش یاور شود یار باید بود اگر کافرش شود  
وقت ناکامی توان نوشت یار خود بود در کافران صد حسرت  
شیخ چون افتاد در کام سنگ جلد ز او بگرختید از نام و سنگ  
عشق را پنداد بر بدنامی است هر که زین سر سرکشه در غایت  
جلد کشید بر کف پیش ازین بار که کشیم با او پیش ازین  
عزم او کردیم تا با او بسیم نفس بشیم در شادی و غم  
ز بهر و بشیم و رسد از غم وین بر اندازیم و زسانه خیم  
بیک رای آید به شیخ کار ساز که بر او یک یک کردیم باز  
چون ندید از یاری شیخ شود باز کرد اینده را شیخ زود  
ما بهر بر کم گشتیم باز قصه بر کشیم و بنفیسیم باز  
بعد از آن احوال را گفت آن بهر که شمار کار بودی بر سر نیز  
جز در حق نیست کار شما در حضور سستی سر پای شما  
در تظلم و دشمن و پیش حق هر یکی بروی ازین و بیک سبق  
تا چه حق ویدی شمار چیست باز باز از وی شیخ را چه گفتار  
کز شیخ خویش کردید خرد از در حق از چه بگشتید باز

۴۹۰

چون شستند این غزل را بجز خویش بر نیاوردند یک بن سر پیش  
هر کشت کفون از این بخت بود کار چون افتاد جسته نیم زدود  
لازم در کاف حق بشیم با در تظلم خاک پاشیم با  
پیر بن پوشیم از کاف قدیم در رسم آخر شیخ خود به  
جلد سوی روم رفت از غرب سنگ کشید چنان روز و شب  
بر در حق هر یکی را صد حسرت کاره زاری که شفاعت بود کار  
همان تا چهل شب از روز تمام می نهند به سپح از یک مقام  
جلد را چهل شب بعد رو بود و شب همان روز شستن نان بود و شب  
در تضرع کردن انقوش پاک در تظلم افتاد و جوش صحنه پاک  
خبر پوشان در فراز و فرود جلد پوشیدند و تمام کبود  
اخر الامرا که بود از مشغفت آتشش تیر و دال بریدفت  
بعد چهل شب آن مرد پاک باز بودند در غلوت از خود و قیاد  
صمیم با وی در آمد شکبار شد جهان کشف بروی شکبار  
مصلطه را دید می آمد چه ماه در بر گذشته و و کیوی سیاه  
سایه حق افتاب روی او صد جهان جان و حق یک یک می خواند

میخیزد و بستم می نمود  
 بر که سید پیش تو افغ می نمود  
 بنزد او را چه دید از جای بست  
 کی بنی اند و ستم کمر دست  
 بنمای خلق از جسد مدای  
 شیخ که گمراه شد را پیش فای  
 معطاف گشت ای بهشت سر بلند  
 رو که شست را بر من کرم بخت  
 بهت عایت کا ز خویش کرد  
 و من ز دنا شیخ را در پیش کرد  
 در میان شیخ و حق از ویرگاه  
 بود کردنی و جباری بس بیا  
 افتاد از راه او برداشتیم  
 در میان طلش نمک استیم  
 کردیم از راه شفاعت شنبی  
 مستش بر روزگار او می  
 انبار که خون زده بر شست  
 نو پیشه کنه بر خو بست  
 تو یقین میدان که صد عالم کن  
 از قف یک تو بر خیزد ز راه  
 بحر احسان چون در آمد موج من  
 جو کرد اندک که مرده زن  
 مردان شادی او پیش شست  
 نغمه زد و کا طان و جوش شد  
 جلد اصحاب را گاه کرد  
 و مرده کانی داد و عزم راه کرد  
 رفت با مصاب کریان و دین  
 تا رسید آنجا که شیخ نوک بان  
 شیخ را دیدند چون شست شد  
 در میان پتقاری جوش شد  
 آمد

هم گمراه بود ناقوس از وین  
 هم گمراه بود زنا را از میان  
 هم کلاه کبر کی اند چشم  
 هم ز ترسانه و شس پر و شست  
 شیخ چون اصحاب را زد و دید  
 خوشتر از میان نور وید  
 بهر خجلت عابد بر تن پاک کرد  
 بهر دست عطر بر سر خاک کرد  
 گاه انگه از پیشم خوین می افتاد  
 گاه دست از جان شیرین می افتاد  
 که ز پیش پرده کرد و ن بخت  
 که ز خیرت بر تن او خوش بخت  
 حکمت و اسرار و قرآن و سیر  
 شسته بود از صبرش سر بر  
 جلد بایا و اندیش یکبارگی  
 باز دست از خلقت پیاده کی  
 چون کمال خود فرو می گریستی  
 در سجود افتادی بگریستی  
 بجز کل در خون دل اغری بود  
 و ز جفاات در عرق افتاده بود  
 چون به یمن پنهان اصحاب شست  
 مانده در اندوه شاه می شست  
 پیش او رفتند سرگردان همه  
 از بی شکران جان نشان همه  
 شیخ را گفتند ای پرده را از  
 بیغ شد از پیش خود ریشد تو از  
 کفر و ش از راه و سپر یگان  
 بت پرست هم شد زوان پست  
 موج زد و ناکاه درگاه قبولی  
 شد ملکعت خود گاه تو قبول



این زمان مگر آنه عالم هست / فکر کن حق را چه جای هست  
 منت از در که در دریای قمار / کرد ای چو خورشید اشکار  
 آنکه داند که روشن در سیاه / تو بداند که در چنیدین کنه  
 انشی از تو چون بفرود آید / هر چه یابد جلد بر هم سوزد او  
 قصه کوتاه یکم زین جایگاه / بودش آن بقعه عال غم راه  
 شیخ خلی که دوش در خانه باز / رفت با صاحب جو سوی جای

**حق بیدار و خورشید**

در دزدان پس و ختر ساجده / کافه دی در گناه ریش آفتاب  
 آفتاب آگاه بکشد دی زبان / که پیشرفت روان شود این زبان  
 غیب او کبر و خاک او پیش / ای پندیش کرده پاک او پیش  
 او پند آمد در ره خود محب ز / در حقیقت توره او کبر باز  
 اندر کش بر وی راه او درای / چون بر آید تو بهزی نای  
 روزنش بودی بی بهره پیش / چند از این بی اکی اگر پیش  
 چون در آمد و ختر ساز خوب / نور میداد از دلش چون آفتاب  
 در دلش روی بیدار عجب / پتھر درش کرد اندر آفتاب

انشی در جان سرشش ثناء و / دست در دل ز دهنش  
 می نداشت او که جان چشده / در درون او چه حکم آورده  
 کارش افتاد و نه پیش هدی / دید و نماند و در در عجبانی  
 عالمی که نماند از راه میشت / نکت باید شد زبانی که پیش  
 در میان آینه ناز و طرب / چو باران انگ پیا روغب  
 نغمه زن جامه دران بیرون آید / خاک بر سر در میان خون آید  
 بادل پرورد و شفق آفتاب / از پی پیش و مریدان شد روان  
 چو ابر عرق در خون میدوید / دل بداد از دست و بیرون آید  
 می نداشت او که در جوار و دشت / از کجا این نوی می باید گذشت  
 عاجز و سرکشته بناید خوش / روی خود در خاک چو باید خوش  
 زار بیکش بیدای کار ساز / عورتی نم نماند از جگر کار ساز  
 مرد راه چون تو بر آید روم / تو مزین بر من کی کی که روم  
 بحر قناریت را نشان خوش / من خاک را دم گشته گروم پیش  
 هر چه کردم بر من سکن کبیر / دین بزرغم بدین بی دین کبیر  
 شیخ ز اعلام و داند در درون / کانداند ختر ترس بی برون

ششمالی یافت باورگاه ما  
 کاشش افاد این زمان در راه  
 باز کرد و پیش آن بت باز شد  
 بابت خود بدم و بهر از شد  
 شیخ عالمی گشت از ره چید باد  
 باز شوری در مردمان افیاد  
 جلد گشتش از سر بارت چو بد  
 توبه و چندین گشت و نازت چو بد  
 باز و یک عشق بازی می گشتی  
 توبه بس با نماند می گشتی  
 مال و شهر شیخ با باران بگشت  
 هر که این جنبه ترک با بگشت  
 شیخ و صاحبش پس رفت باز  
 تا شدند آنجا که بود آن دنو باز  
 از وی دیدند چون ز ر روی و  
 کم شده در گرد و کیسوی او  
 بر جهنم پای و بر تن باد پاک  
 بر شال مرده بر روی خاک  
 چون دید آن شیخ خویش را  
 غشی آمد آن بت و دریش را  
 چون بر و آناه را در غشی خواب  
 شیخ بر و پیش نشان از در به جا  
 چون نظر بر شیخ افکند آنکار  
 انگ طیارید چون ابر بهار  
 وید بر جلد و وفای او گشت  
 خویش را در دست و در پیکش  
 گشت از دست و تو جانم بگشت  
 پیش از این در پرده شام بگشت  
 برنگین پرده که آنکه شوم  
 عرضه کن بسلام در در شوم

نجم

شیخ چون بسلام بروی عرضه  
 نفس در جلد بدان فاش  
 چون شد آن بت روی از ال عیان  
 انگ یاران موج زن شد زینان  
 اخرا از آن صسم چون را رفت  
 ذوق ایمان و دل آگاه داشت  
 شد و شش از ذوق ایمان تپید  
 غم در آمد کرد او بی جسم کدار  
 گشت شش طاقت من گشت طاقت  
 می ندادم بسج طاقت و ذوق  
 مردم از این خاکدان پندار  
 الواع ای شیخ عالم الواع  
 چون مرا کوتا و خواهد شد چنین  
 عاجز نم حوم کن و ضعی کن  
 این بگشت این راه و دست از ناک  
 نیم باقی داشت بر جان فاش  
 گشت بهمان فاشش زیرین  
 بان بشهرین را و باد شدین  
 قطره او بود در بحر محب  
 سوی دریای حقیقت رفت باز  
 جلد چون با وی ز عالم میروم  
 رفت او و ما همه هم بهر و هم  
 این چنین افکند بی در راه عشق  
 این کسی دانست که گشت آگاه عشق  
 هر چه میگویند در ره ممکن است  
 رحمت و امید و کمر و این است  
 نقش این اسرار شود اند شود  
 بی نصیه کوی شود اند شود  
 این بسج با ن و دل با پیشند  
 نه بگوشتش آب و گل با پیشند



بند دل نفس برده پیش شد  
نوحه و دروه که نام پیش شد  
**عنه که در میان و طلب سیم بکشته**

چون کشیدند این حکایت انهم  
از زمان کشند ترک جان  
برو سیم رخ از دل ایشان قرار  
عشق در جان ایشان کی شد صفا  
غم ره کرده غم بس در دست  
ره سپردن را در سیه و نیت  
جلو کشند این زمان ناراحت  
پشوالی باید اندر حق و حقت  
تا بود و در راه را از سبیری  
زاکم شوان ساخته از خود سیری  
در چنین ره حاکمی بایش کوف  
بو که بتوان رست از این راهی  
حاکم خود را بجان فرمان کینم  
نیک و بد را بر چه کوبد ان کینم  
تا بود کاخ از این دریای لاف  
کوی ما افند بوی کوی قاف  
فرود جو ریشند و الا او نشد  
سایه سیخ بر ما او نشد  
حاجت کشند حاکم میث کس  
فرقه باید زو طریق است بس  
فرقه بر کوفت سر و شود  
در میان کشته ان حتر شود  
چو دست فرقه شان افتاد کار  
دل گرفت آن بجز از ان قرار  
فرقه افکند ند بس لایق قفا  
فرقه شان بر چه بد عاشق قفا

بحر

فرقه افکند ند بس لایق قفا  
فرقه شان بر چه بد عاشق قفا  
چو رسید انجا سخن کم کشید  
جلو مرغان شدند انجا کشید  
جلو او را بر سر خود ساشند  
کرهی فرمود جان چاشند  
عده کردند از زمان کو سر و دست  
جم درین ره پیش رو جم سپرد  
حکم حکم او است فرمان نیرسیم  
زود ریختن نیست تن جان نیریم  
بد بد بادی چه آمد بچسوان  
تاج بر فرقه شان نهادند آفران  
صد هزاران مرغ و راه آمدند  
سایان بوی و ماه آمدند  
چون بدیدند ان نفسروانی  
بشیدنی زمان نظر بر شد باد  
ستی و رجان هر یک او قفا  
در دل هر یک بی سنگ و قفا  
پر کشیدند ات همه در یکد کر  
چه پرو چه بال و چه پا و چه سر  
جلو دست از جان بسته پاک باز  
بار ایشان بس کران و راه باز  
بود راجی غالی از سیرای غیب  
فرقه شروند میرای غیب  
بود خاموش و در آتش درو  
نفر از ایشان بودند کاش درو  
سایه کشش که ره غالی چرات  
بدش کشش که این ره غالی چرات

**حکایت نازید**

بازید آمدن بشی پروان بخت  
 از غم و شش غلق غالی دید  
 با تپانی بود بس عالم فروز  
 شب شده از پر تو آتش روز  
 آسمان پر از بخت و آرزو  
 هر کی کار و دیگر را جو  
 شخ چندی که در کعبه بخت  
 کس نمی چسبید و بخت او  
 شورش در وی پدید آمد زو  
 کشت یا رب در دلم آقا و نور  
 با چنین ور که که با رفت ترا  
 این چنین غالی رشت تا فان  
 باقی گفتش که ای حیران راه  
 هر کسی را بار آمد پاوشاه  
 عنت این در چنین کرد آفتاب  
 کز نور او و ر باشد هر کجا  
 چون حرم غرمان را نکند  
 خافلان بخت را دور افکند  
 سالها برودن مردان شهنشاه  
 یا که رایا بود و از صد هزار  
**جمع الدن مرغان و شوال که در این بود**  
 جمله مرغان از چیم و بول راه  
 بال و پر و خون بر او رزده  
 را می بیند پیاپی نا پدید  
 در می بیند و در مان نا پدید  
 باه است شنا چنان حتی و راه  
 کاهنا از پشت بختی و راه  
 در پیاپی که تا وس فلک  
 هیچ می رسد و راه و هیچ شک  
 کرد

کی بود مرغ و دگر را در جهان  
 طاقت آن راه هرگز در زبان  
 چون پریدند از مرغان در راه  
 هیچ کشند آن به یک جایگاه  
 پیش پدید آمدند از خود شده  
 جمله طالب بکشته و چو شده  
 پس با و کشند ای دانی راه  
 به اوب شوان شدن و چو شده  
 چون پیش بلیان بوده نه  
 بر باد ملک سلطان بوده  
 رسم خدمت سر بر داشته  
 موضع خوف و خطر داشته  
 هم فرار و شیب آن ره دیده  
 هم بسی کرد جهان کرده  
 رای داشت این ساعت بقدر  
 چون تو را امام مل و بقدر  
 بر سر مهر شوی اینجا کاه  
 بس بازی قوم خود را نشا  
 شرح کوئی رسم و ادب ملک  
 زانکه شوان کرد و بسبب آن ملک  
 هر کی را دست بر دل مشک  
 می نباید را به فارغ و می  
 چو پر سیم از تو کشفهای پیش  
 بتریم این شبها زوهای پیش  
 زانکه می بینیم این راه دراز  
 در میان شبها نه نور باز  
 دل به فارغ گشتن در نیم  
 پل و تن رو بدون در نیم  
**و عظمی و صد و سی و سی**



بعد از آن چه سخن آغاز کرد بر سر کرسی شد و پادشاه کرد  
به بانج چون بر تخت شد هر که رویش دید عالی بنشست  
پیش به مدد هزاران پشته صفت زنده از جیل مرغان سیر  
پیش آمدن قمری بهسم نشاند آن مرد تن قمری هم  
میس و قمری چه در از انداند چون دو قمری خوشش از انداند  
مرد و الحان کشید آن زن غنای افتاد از ایشان دهان  
لش ایشان هر که در گوشش پتقرا آمد ز دل بهوش شد  
هر که را عاقلی آمد پدید کس نه با خود بود نه بی خود بود  
بعد از آن چه سخن آغاز کرد پروه از روی معانی باز کرد

**صلی کردن معانی از حدیث**

سالی کشش که ای برده بق تو بچه از سابق بروی بخش  
چون تو چون مانی و ما چون شا در میان مافاهات از بهوش

**در جواب معانی حدیث کعبه**

کشتی سال یمان را می چشم افتاده است برین کعبه  
نه بیم برین یا هم من نه بر بر بهتم برین دولت بعد از آن کعبه

کعبه

کعبه است این دست آرد کسی زانکه گرد میس زین طاعتی  
و رکعی کوید نباید طاعتی لغتی بار و بر او هر ساعتی  
تو کن در کیش طاعت را بس کن طاعت چه کردی بیا  
تو ساعت عمر خود می بر سر تا پایان بر تو اندازد خطره  
چون تو مقبول سیاهان آمدی هر چه گویم پشتر زان آمدی

**کتاب خود**

گفت روزی شاه محمود اقصا او فادو بود از شکر جدا  
با دکت بر سر نه شهاب یک دید بر در با نشسته کودکی  
کودکی اندوه کین بنشسته بود هم دس عشته هم جان بسته بود  
گفت ای کودک چرا این غمزه سن ندیدم چون تو یک فادو  
کودکش گفت ای امیر برهنه بهشت علیهم این زمان ما پیچید  
مادری و اریم بر جانمانده سخت درویشیم و شهابمانده  
از برای ما حق هر روز و ام اندر اندازم کم نمائش تمام  
چون بگیرم ما می با صد زبیر قوت ما است هر شبانی  
شاه گفت خدای ای طفل در شرم تا کنم انبازی با تو بهسم

کشت کوک راضی و انبار شد شاه اندر بگشت انداز شد  
 شت کوک دولت شای گشت لاجرم از و صد مای گرفت  
 آن مای چو کوک دید پیش کشت این دولت عجب دارم پیش  
 دولتی داری بخت ای تمام کین مای در افتاد دستم  
 شاه کفای کم باشی ای پسر کر ز مای گیر خود واری پسر  
 این بخت و کشت بر سر کبار کشت شراستم خود کن خیار  
 شاه کشت امروزی کن چنانا پسر خود امید افتد آن مرا  
 صید مافردا تو خواهی بود و بس لاجرم من صید خود ندیم کس  
 روز دیگر چون بایوان باشد خواطر شد از پله اسب ز شد  
 رفت سر بکی و کوک رنج شد با ناریش بر من نه نشاند  
 هر کسی بختش این کورت شاه کفای بر چه بخت انبار شد  
 چو پزیر فتنم رو شویش کرد این بخت و همچو و سلطان کرد  
 کرد از کوک طلب کاری سلول کز کجا آوردی آخر این کمال  
 کشت شادی آمد و بشون گذشت زو که صاحب دولتی بر کن گذشت

حکایت پادشاه و خواجه

خزنا

نویر کشت شای در عتاب دید آن شب مو فی او رنج شد  
 در سبب تمدن خندان یکدشت کا و خرم که حرامان یکدشت  
 صوفیش کفای تو خونی بود و دایا در سبب کونی بود و  
 از کجا این منزلت آمد بدید ز سپیده نو که وی برین شوکت  
 کشت چون خرم روان شد با یکدشت سبب چسب ایچی  
 در نهان از زیر چشم آن پیراه کرد و درین طرقت ایچی نگاه  
 این همه تشریف و صد چندین کرد با فتنم از عورت آن یک نظر  
 نایفته بر تو مردی را نظر از وجود خویش که پانچیز  
 کز تو بشنیدی به شهادت سبب راه شواله بریدن پانچیز  
 شیر باید راه راحت مرو از سر حیدر این دریا مرو  
 پیر ما لایق راه آمد از راه در همه کاری پناه آمد ترا  
 چون تو هرگز راه نشناسی پناه به عصا کش که تو از راه  
 نکر از چشت و نه راه گشت پیر در راهت ز در سبب  
 هر که شد در غل صاحب دولتی بنویش در راه هر که رنجی  
 هر که او در دولتی پیکر شد خاد و روشش همه کلد شد



هر که باسل کال است ای پسر / کرده از امر حسنی با خبر  
 حکایت محمود و خوارکش  
 نامی محمود شد نوی شکار / او فدا از لشکر خود بر کنار  
 پسر مدی خوارکش بفرز / نثار او افشاد و سیخوارید  
 دید محمود و دشمنین در مانده / نثار او افشاد و در مانده  
 پیش شد محمود و کشت ای تبار / باری خواهی کشت خواهی ببار  
 که مرا یاری کنی تو ای جوان / من کنم سود و تو را بنود زین  
 از نیکو رویت می بینم این / لطف بنود از نیکو رویت این  
 از گرم آمد خرد و آن شهریار / برد عالی دست چون گل خوشی  
 بار او برخنداد آن سرفراز / بخش نوی شکر خود را نثار  
 کشت لشکر که بر خوارکش / با خوی می یاد از پس بارکش  
 ره فرو گیرید از هر سوی او / تا به بند روی من را روی او  
 لشکر بگردید بر گشتند راه / ره نماند آن پسر را جز شکاه  
 پیر با جود کشت بالا خردی / چون برم ره امیت خاتم لک  
 کرد پیر سید چهر شاه دید / هم بوی شاه روشن راه دید

و  
 و

آن خوک برفت ناز و یکشاه / هم بدید او را خسل شد پیراه  
 دید ز پیر روی آشنایه / در رعایت او افتاد و در خانه  
 کشت یارب با که گویم حال پیش / کرده ام محمود و در حال پیش  
 شاه او را کشت ای در پیش / بیت کار تو بود در پیش من  
 کشت پیدانی تو کار هم که باز / نوشین را ای دگر سانه  
 پسر مدی ام جیل و ناکش / روز و شب در وشت با ناکش  
 عازب فر و ششم خرم نان تن / می توانی کر مرمانی و تن  
 شیر مارش کشت ای چرت / نزع کن بفر و شش عازت رنج  
 کشت ای شاه جهان از این خمر / کم نفع و ششم زده هیان ز  
 لشکرش کشت ای ای جوش / این جوار زده ای از این خروش  
 پیر کشت این دو جو از دو لیک / زمین کم افتد کین چند از لیک  
 بقی چون دست بر غارم نهاد / غار من صد گونه کلان از نهاد  
 بر کوه او کین چنین غاری خرد / برین غاری بی یاری خرد  
 نامرادی غار بسیارم نهاد / تا به شایب دست بر غارم نهاد  
 که چو این غار است کردان از این / چون ز دست اوست عین از این

دیگری کشش که ای پشت پناه  
تا تو انهم روی چون آرم براد  
من نه ارم عونت و بس طایفم  
انچنین رو پیش نامه هر کرم  
وادی دورست را کشش  
من بپرسم درخت تن نه نشش  
کو بهای نشین در ره بیت  
انچنین کاری نه کار هر کسیت  
صد هزاران سرور این ده کوشی  
بلکه خود تبارین طلب در جوی شد  
صد هزاران محفل انچه سر خواه  
لاکوه نشاوه است او با سر خواه  
در چنین راهی که سرور این بیاید  
باورین در سر کشیده نه از جا  
از چنین سبکین چه خبر در جوار  
که کنم خرمی میسر هم زار زار

### سوال مرغ دیگر از هدهد

به پیش کشش ای فرود چندان  
تا یکی داری تو دل در بند از این  
چون ترا انچه گوید راند بهیت  
خواه میر و خواه نری بر و کسیت  
بست دنیا چون نبات سر بهر  
خلق می میرند در روی و دریدر  
صد هزاران خلق چون کرم  
زار می میرند در دنیا بهر و  
تا اگر آخر درین میرم زار  
به که درین نبات زار و خوار  
این طلب کار من و از تو حاکم  
که میریم از عشقش انچه در دست

چون خدا

چون خطا و در جهان بسیار است  
کب خطا و دیگر جان انکار است  
کر کسی را عشق به مانی بود  
به رکنای و جانی بود  
صد هزاران خلق در طراست  
در پی این دینی و سرور است  
کیرم این مود از طراستی است  
تو نمک کیر این مرا کمتر است  
کیرم این مود و تولد در پاکتی  
چون بطرازی چه سودا کنی  
کر کسی گوید ضرورت این بوی  
چون رسی انچه تو چون زبیدی  
در غرور این بوس کر جان دهم  
بر که دل در خانه و کان دهم  
این همه دیدیم و بشنیدیم ما  
یکش از خود نکند دیدیم ما  
کار ما از خلق شد برادر  
ز  
تا میریم از خود و از خلق پاک  
بر نیاید جان ما از خلق پاک  
هر که او از خلق کانی هر دهشت  
سره او کو محرم او پردهشت  
محمد این پرده جان که است  
زنده از خلق یا هر درشت  
پای در نه که تو هستی هر کار  
چون زلفت دست انچه از تو  
تو یقین و ان این طلبت کافرت  
کار این است و نه کار سر سرت  
بر دخت عشق بی برکی است بار  
هر که دارد برکت این کو سرور دار



عشق چون در سینه منزل گرفت  
بان کس را ز بهی دل گرفت  
مرد را این درد و خون گزند  
سر کون از درد و پروان گزند  
یکدش باو نشین گزند را  
یکدش اشکاه خا بهو بها  
کرد و آتش بود و خمر گزند  
درد و دانه اش چون بانه  
درد و دانه اش با خمر زود  
عشق پیش آرد بر او هر لحظه  
مرد چون افتاد و در خمر گزند  
کی بود یک لقمه پی خون بگر

**حکایت شیخ طوقانی**

شیخ طوقانی بنیاد بود شد  
رنج را بهر دوا و در بخور شد  
بیش از نده و در گوش  
کرسته افتاد و به در گوش  
چون بر آمد هفت کفش آله  
کرده نامی مرا کن سر برآه  
نامی کفش بر لب این طوقانی  
جله بار از نیش بود پاک  
چون بروی خاک میدان بگر  
نیم جو زاری می و آن خمر بگر  
گفت اگر باروب و غلام بگر  
و جدا نیرا چه شمشکالم بدی  
چون نذر دم سحر آید بر بگر  
نیکو تو نیم ده و ختم محو ز  
خاک روی کن اگر آن بایت  
هرگز

پر ریش و کرد زارینا می  
تانه باروب و غلام بگر  
نیک برفت و بیانی می شاد  
آخر غلام و آن زارینا  
شادمان شد و خوش و چون بگر  
رفت نوی و آنانی خیر  
تا که مرده و آنانش بداد  
شد بی غلام و باروب بگر  
آتش افتاد و در جان بگر  
دک و افتاد و بر آمد ز غمر  
گفت چون من میست سر کون  
ز نذر دم و ختم و آن کون  
عاقبت برفت چون دیوانه  
حوش را بکند و در ویرانه  
چون در آن ویرانه شد غلام  
و بد با غلام خود و باروب بگر  
شادمان شد بهر کفش آله  
سپس چرا کردی من جان بگر  
ز هر کردی نام خوشش بگر  
کو بر جان بار گیر این نام بگر  
نامی کفش که ای با خوشش  
خوش باشد چه نام می بگر  
چون نهادی رویی در کنار  
و فرود و نام خوشش بگر

**حکایت برهنه**

بود آن دیوانه دل جوسته  
برهنه برفت و خلق آراسته  
گفت باروب جبهه و محکم  
چو خلقان و کر کن خرم

هفتی آواز داد و کشت بین آفتاب گرم دارم و ریش  
 کشت بایک نایکم داری بخت بنه بود ترا جز آفتاب  
 کشت دوده روز و یکم کن ترا یک جبه چشم بی سخن  
 چون بشد ده روز مرده بنه جبه آورد برسم و وحشه  
 صد هزاران پاره بروی شوق زانکه ان بخشیده پس دروش بود  
 مرد و چون کشت ای دانی از رشن برسم و دوشی زان روز باز  
 در خانه باجای تو نبوت کین چنین زان هم ایست دوش  
 صد هزاران زان برسم و دوش این چنین در زری ز که اموشی  
 کارسان میث بر درگاه او خاک می باید شدن در راه او  
 بیکه گاه بر درین درگاه زود که بوجش و که فروخت از بار بود  
 چو پس از عمری بقت و دی سپه عین حیرت کشت و مقصود می

### حکایت رابعه

را بعد در راه کعبه مشال رفت بر پهلوی زنی حاج ابراهیم  
 چون بنزد یک حرم آمد بگام گفت یا فقم خج ستم  
 مقصد کعبه کرد روزی حج کذا نه عدد زناش از پیش شکار  
 باز

باز کشت از راه و کشت ای پهل  
 چون ندیدم روز بار چنین او کندی در رسم غار چنین  
 با برادر خانه خود و کشت در با اندر خانه خویشم کذا  
 تا باشد عاشقی چون رابعه کی شناسد قدر صاحب واقعه  
 تا نویسد کی در این بحر فصول موج بر می خیزد و اندر دوش بود  
 که پیش کعبه بادت میدید که درون در بر دشت میدید  
 که ازین کرد اب هر جرون بر نفس جیتی احسن زون کنی  
 که در این کرد اب کردی قضا سر سبی کرد و ترا چون ایسا

### حکایت پنجمه

بود در کعبی یک دیوانه غار پیش آن شد آن عزیز مدار  
 کشت می بینم ترا ایستی هست در ایت صیته  
 کشت کی جیت تم باشد کس چون غلامم مش از کعبه کس  
 جمله روزم مکتس دار و فلان جمله شب ندیدم از لیک خواب  
 نیم شبه در سر سوز و شد مغزان سرشته دل پر دشت  
 کلین نرد و دوقم که چپ نشه و لیک و مکتس دارم غیب



**سوال مخفی در کتب معتبره**

دیگری کشت کشید ارم بهی با کینه چون ره بردنجا گهی  
چون کس الوده باشد غلاف کی سر و سیخ را در کوه توف  
چون زره سترافت مردی که کی تواند یافت قرب پادشاه

**هدهد در جواب ایمن**

کشت ای غافل شو نوید از او لطف میخواند و گرم جاوید از او  
گر باستانی پندازی سپهر کار و شوارت شود ای بی خبر  
گر ناید مرو تا بیا قبول کی بودی هرگز برای او نزول  
گر که گروی در تو بهت باز تو به کن کین در سخا به شرف  
گر بصدق آبی در این راه نوی صد قومت پیش باز آید بی

**حکایت فیض الامین**

یک شبی روح الامین در مدینه یک یکی حضرت می شنود  
بنده کشت این زمان بگویند می ندانم تا کسی می دانیش  
انقدر دانم که عالی بنده است نفس او سرده است او دل ندیده  
خواست تابش سدا در این دنیا زوگشت که در معش آسمان

در این

در زمین کرده و در دیار کشت از کوهش بایش باو شد  
صوی حضرت باز شد با حدیث تاب چنان بیک می آمد جواب  
از کمال غمت او را سر کشت باز و دیگر کرد عالم در کشت  
هم نمیدانست سب را کشت ایمن سوی او آخر سر را بی نمای  
حق تعالی کشت عزم رو مکن در میان ویرانه معلوم کن  
رفت چهره سیل به پیش چکار کا زمان بپوشانید زار زار  
پس زبان بگشاید کشت ای بیخار پروه کن از پیش این سر باز  
انکه در بری گنبدت را خطاب تو با لطف طوطی او را جواب  
حق تعالی کشت او بهت دل سپار می ندانم خط کرده است راه  
گر ز غفلت ره غلط کرد آن خط من چه میدانم مگر دم ره غلط  
هم کنون را بهش و هم بپیشاه لطف با خوانده شد او را خد زاده  
این کشت و راه بایش بر کشاد در خدا گفتن ز بانش بر کشاد  
تا بداند تو که این آن است کاش چه چای به و و پادشاه است  
گر بدین در که نداری هیچ تو به نیست افکنده کمر هیچ تو  
نمیدانم و مسلم می خزان به برده گاه او بسم می خزان

**حکایت سیم در زندان**

موفق میرفت در بند او رود در میان راه آوازی شنود  
 کان یکا گشت بچین و آدم بی نیزوشم حش از آن کوکی  
 شیخ صوفی گشت کی مرده بود می و بی چچی حبس گشت دود  
 تو که دو الله ای بوالوس کس بچی مید به پیری کس  
 باقی کشت که ای موند دوی کید و کامی پیش ای و بندای  
 تا بیسچی بامید چرت و سیم ورد و کوفه ای و کزیزت بیم  
 بست رحمت آفتاب تا فقه جلد و زانت را و ریاضه  
 رحمت او چن که با بنامیری با عتاب آمد ز بهر کافری

**حکایت چهارم در زندان**

حق تعالی گشت قاره ن زار زار خواند ای موسی تو را شهادت بار  
 توند ای سیم بار و در جوی کز باری یک رسم کردی عتاب  
 شاخ شرک از رخ او بر کند می نعمت وین در پیش آهنگی  
 کردی ای موسی بعد صوفی که خاکبارش سه فرود روی بکاد  
 بست چون در باری تهنیت پیش و بر او جرم بابت گشت سینه

الایه

هر که باشد چنین بنما رشتی کی تهنیت بامد از آلاسته  
 هر که او عیب که کاران کند خویش را از خیل جباران کند

**حکایت هفتم**

چون بود آن مردمند درگاه گشت تا بداند تا پوش برده  
 چون بدید آن زاده کی گرفتار تا بناید کرد و چرخد تا ز  
 درشت آن زاده کرد پیش بچرخد در پشت و روی بچون آفتاب  
 مرد زاده کشتش آفرای غلام از کجا آوردی این عالی مقام  
 و در که بودی تو تا بودی کس پای تا فرقت را با بوی بهر  
 گشت از پادشاهی تو کرد کار کرد رحمت بر من شد کار  
 عشق بازی چن که حکمت بکند بکشد این کار و رحمت بکند  
 حکمت او در پیش چون بر زان کوه کی را میفرسته با چراغ  
 بعد از آن با وی درشت تیز و کان چراغ او بکشد بر نیز و رو  
 پس بچرخد و طلل را در ره کند کز نه کشتی آن چراغ ای بنجر  
 زان بچرخد و طلل را اند حساب بکشد با او بعد شفت عتاب  
 کز به کس جز نمازی نیستی کشتش را عشق بازی نیستی



نیت من از جان جدا می آید نیت جان از کل جدا می آید  
چون بدو از این راه اند بر و کل گفته باشد تا به  
صد هزاران بحر جت فوق می نیاید تا فرا به شوق تو  
چون در آید وقت رختهای گل از برای منت خفته های گل  
هر چه بداند طایک کرده اند از برای تو فدا گشته کرده اند  
جله طاعت ایشان کردگار بر تو خواهد کرد و جان شان

**سوالی در یکصد و یک**

دیگری کشتش غلبت گوهرم هر زمانه می مرغ شایخ و یکم  
گاه بر دم گاه زاهد گاه است گاه است بیت و گاه می بیت  
گاه غنم در خوابات انگند گاه جانم در خوابات انگند  
من میان هر دو چنان دهم چون کنم در چاه و زندان دهم

**جوابی در یکصد و یک**

کشت آری این بود و هر کی زانکه هر یک صفت نبود کی  
کر چه کس پاک بودی در خشت انبار کی بودی صفت در ست  
چون بود در طاعت دل سبک با صلاح آید بعد از سبکی

الک

تا که کند کوه غنم سری سرگشتی تن فرو نه بد با رام و خوشی  
ای سر استان غلت بای کرده مطلوب سر تا پای تو  
انگ چون شکوفه سر است بر خورن چیت از کار است  
چون نو دایم غنم سک در پرتو کم نیاید از محنت کوهری

**حکایتی**

کم شد از بعد از شبی چند گاه کوهی او که میرود راه  
باز جشدش بر موخه بی در محنت نماند و پیش کسی  
در میان انگره و دایوب چشم ز غنم بود و شک لب  
سایلی کشت ای بر ترک را چو این چه بای منت آخر از کوی  
کشت این قوم اند چون زده در ره و بیانه مروی نه زنه  
من چه پیش نم دلم در راه دین نه زنه و دین نم وی نه زنه  
کم شد هم در نا جوا نرویی خوش شرم بدارم من از مروی خوش  
هر که جان خویش را آگاه کرد ریش خود دستار راه چون  
بجو مردان قبل خود که چایار کرد بر افتاد و کون خوش نثار  
کر تو پیش آید از صوفی و غنم خوشی تن بی باقی است

موج و زلفت کز خفاوت میکند  
بست کرد را که او آویند بخند  
کز تو حق را بنده بست کز پیش  
و ز تو مرد را زدی از دلباش  
بست مکن در میان خاتم نام  
از تمام بنده کی بر تر صف نام  
بنده کی کن پیش از این  
مرد حق شو عفت از غری جوی  
چون ترا صدمت بود و در زلف  
چون ناما خویش را زلف بکن  
ای محبت جانم مردان مدار  
خویش را زین پیش سرگردان مدار

**حکایت پادشاه مصر**

بود اندر مصر شاه نامدار  
مفتی بر شاه عاشق گشت زار  
چون خبر آمد عشقش را به  
خاندان عالی شایسته را به  
گفت چون عاشق شدی شایسته  
از دو کار اکنون یک کن به  
یا تو که شمع مال خود بکار  
سر بریدن خواهی یا آواز کن  
یا بزرگ شهر و این کشور بکوی  
یا نه در عشق شمع ترک سر بکوی  
چون بود آن مرد و مصر را به  
کرد او از شهر عشقش را به  
چون رفت آن عشقش را به  
شاه گفتا سر بریدنش را به  
ماهی گفتا که است او بیکجا  
از چه سر بریدنش را به  
شاه گفتا که او عاشق بود  
در طریق عشق ما عاشق بود  
کر چنان بودی که بود مرد کار  
سر بریدن کردی از چاه  
کر زمین او سر بریدن خواهی  
شهر را از محبت بر خواهی

در خدمت آمد و در حفا  
و در حق پوشش مردار و حفا  
تا حق ایش را بکنی بر بار  
گفت مودت خویش باشد بکار  
جانم نلیم در بر کرده اید  
این خدمت از چه در سر کرده اید  
کر شما به پیش بخت و بکین  
این لباس از سر برانده اید  
در شما این جامه را پس آمد  
در خدمت از سر بخت آمد  
سکه قاضی ام نه مرد مستوی  
زین مرقع شرم میدارم قوی  
بر و در بار فرق متع و عشق  
به بود زینان مرقع و عشق  
چون توفی مردی زن در عشق  
کی توانی که در کس سر عشق

**حکایت نفع پیش**

در خدمت آمد و در حفا  
و در حق پوشش مردار و حفا  
تا حق ایش را بکنی بر بار  
گفت مودت خویش باشد بکار  
جانم نلیم در بر کرده اید  
این خدمت از چه در سر کرده اید  
کر شما به پیش بخت و بکین  
این لباس از سر برانده اید  
در شما این جامه را پس آمد  
در خدمت از سر بخت آمد  
سکه قاضی ام نه مرد مستوی  
زین مرقع شرم میدارم قوی  
بر و در بار فرق متع و عشق  
به بود زینان مرقع و عشق  
چون توفی مردی زن در عشق  
کی توانی که در کس سر عشق





بوسید همه در حسام بود  
مادش افشاده مروی نام بود  
شیخ آرد و تا بازی او  
جله کرد و بکشد پیش روی او  
شیخ را گفت او کجا پاکستان  
تا چون مروی چه باشد در جهان  
شیخ گفتا شوخ بنیان کزوت  
پیشش نشاند و درون است  
این جوانی بود بر بالای او  
مادم او را از نامور پای او  
چون بادانی سریش قرار کرد  
شیخ خوش شد خام و مست قرار کرد

### مناجات در غایت کمال

مافا پروردگار انسا  
پادشاه کار سازا که ما  
چون جوایز می خلق عالمی  
هست از رویای صفت شبی  
قایم طلق توفی امانات  
در جوایز دنیا فی درملات  
منت از دروازه شپار  
هم سپاس اورا و نکر مشکا  
جان ما در بوستان حمدا  
والله دست از صفات حمدا  
در مقام جرح و حیران آمده  
ان تقدیر است اله کردید  
واولایه و تا بهر زمان دروداد  
در صفات ذوق در آسایش  
و م بهم دقت خوشی بنمایش

یکشی عیاضه گفت ای حاضران  
این جهان کز بشود از کافران  
پس همه آن ترکمان بولفصول  
از سر صدقی کنند ایمان قبول  
این تواند بود اما آمدند  
انجا از صد هزار و پست و اند  
تا شود این نفس کافر کز زمان  
با سلمان یا بیره و در میان  
این نیارشد که درین هیچ رست  
در میان چندین قفا و تهاجوت  
نامه در حکم نفس کافریم  
در درون خویش کفر پروریم  
کفر است این نفس نافرمان چنین  
کشتن او که در آستان چنین  
چون مدوی کبر و نفس از دوراه  
پس عجب نبود اگر کرد و تباه  
دل سوار ملک آمد مصیبت  
روز و شب این نفس یک اوریم  
اسب چندان که تیار و سوار  
در بر او می دو و سک و زکار  
هر چه دل از حضرت جانان گرفت  
نفس از دل نیز خندان گرفت  
هر که این سک ابروی گردید  
در دو عالم شیر آرد و در کند  
هر که این سک را زبون نگوید  
که و قولش در بناید بهر مرد  
هر که این سک را کند بنده کران  
خاک او بهر زخون و یکران

### حکایت



با نصد و بیست و سه کشتن سال چون ز تاریخ رسول خدا کمال  
 در دوره که موانع خیال با نصد و بیست و سه کشتن سال چون ز تاریخ رسول خدا کمال  
 شمار از کلمات و غیره است و بیست و سه کشتن سال چون ز تاریخ رسول خدا کمال  
 که به هزار و سیصد و بیست و سه کشتن سال چون ز تاریخ رسول خدا کمال  
 اینان با نصد و بیست و سه کشتن سال چون ز تاریخ رسول خدا کمال  
 که به نصد و بیست و سه کشتن سال چون ز تاریخ رسول خدا کمال

حقیقتی که در تاریخ رسول خدا کمال

در تاریخ رسول خدا کمال

۱۷۳





